ژان کوکتو

کودکان عجیب

داستان

ایرنه پورباقر

کتابفروشی تائید اصفهان

داستان

کودکان عجیب

ژان کوکتو

ایرج پورباقر

۱۳۳۳

کتابفروشی تائید اصفهان

این کتاب طی ۲۲ سال ۱۰۹ بار
بزبان فرانسه انتشار یافته .

کودکان عجیب

و

نظر صاحبنظران فرانسوی بسال ۱۹۲۹ (سال چاپ نخستین)

ادموند ژالو عضو متوفای فرهنگستان فرانسه چنین نظری ابراز داشته : عظمت خیال ، حقیقت شخصیت (پرسناژ) و بویژه آن معجون وصف ناکردنی که سراسر کتاب را درخود غرق کرده ومایه عظمت آنست «کودکان عجیب» را از سایر کتاب های ژان کوکتو ممتاز ساخته است . همانا شاعری چون او می‌توانست اثری چنین سحرانگیز بیافریند .

نامه هفتگی «تازه‌های ادب»

ED · Jaloux

... او همانطورکه نخستین آشوب عاشقانه پل را درمقدمه کتابش تصویر کرده باهمان شدت تسکین ناپذیر نیز داستان شورانگیز الیزابت سنگدل را در پایان کتاب خودوصف کرده است . در هردوحال به‌نحوی بارز و آشکار توانست از میان طرح افسانه آمیزی که برای کتاب خود کشیده بود ، « سرگذشتی شاعرانه » باآنچنان شور و هیجان در بیاورد .

رنه لالو

Rene Lalou



... ژان کوکتو درین کتاب گفته است که دنیای کودکی چون عالم گیاه وحیوان ، عالمی بی اختیار و خود کارست . او با «کودکان عجیب » خود مارا درین عالم راهنماست .

... عجب کتاب شایسته‌ایست ، آنقدر شایسته که مانند چیزهای واقعی انسان را متأثر میسازد .

کتابی معجزه‌آسا وشگفت انگیز است .

H . Pourrat هاری پورات



... ما میتوانیم کتاب «کودکان عجیب»را با تمام حکایات وقصص عاقلانه‌ای که‌مطابق با اصول و قواعد منظمی نوشته شده و بال جاری منتشر شده است معاوضه کنیم .

از مجله «ندا» فردریک لوفور

F · Lefevre

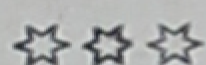
... کتاب «کودکان عجیب» نوشته ایست که در همان روز های نخستین انتشار آشکار ساخت که میتواند در زمینه مشترک ادبیات جهانی جایی برای خود بازکند .

Europe از مجله اروپا

P Audiat پیر ادیا

... آن عمق شاعرانه « کودکان‌عجیب » بیشتر از جان مایه‌گرفته
تا آرایش های لفظی و راز طراوت آن نیز درین است ...

ربرت سنت ژان R . St · Jean



...کیست که «کودکان عجیب» را بخواند
و بی‌اختیار خودرا به جای قهرمانان آن
نگذارد و آرزوی داشتن زندگی‌جادویی
آنها را در مغز نپروراند ؟!

مارسل برژرون

M · Bergeron



... کودکان عجیب زیبا ترین نوشته های ژان‌کوکتو است .

Minerva

چند کلمه ...

ماجرای خیال وافسانه ماجرایی تازه نیست . بلکه داستان هایی‌ست که با بشر هم سن و سالست . بشر با خیال بجهان آمد و این نکته در قدیمی‌ترین آثاری که ازو باقی‌مانده هویداست . از ایلیادو ادیسه و توراة و اوستا که ازسالدارترین آثارمغز بشرست گرفته تانوترین آنها ، همواره با افسانه وخیال روبرو میشویم :

پاریس هلن را ربود و جنگ یونان و «تروا» پیش آمد و هومر حماسه ایلیادرا سرود ، اولیس ناپدید شد ، سختی‌دید ودل باخت ودل ربود تاآنکه‌سرانجام به‌میهن‌خود بازگشت وهومر «ادیسه»را سرود . زرتشت نیز درآیین خود (مزدیسنا) زشت را بازیبا در افکند و به‌خدای خیالی‌خود دل باخت ودر اوستا برایش ترانها(گاتها)سرودووالمیکن‌هندو «رامایانا» Ramayanaرا سرود وازعشق‌ها وشگفتی‌های شورانگیز راما یاد کرد .

تراژدی نویسان یونان ورم نیز درقرون پیش ازمیلاد مسیح یك چند برای عشق‌های شگفت انگیز خدایان اساطیری باآدمیزادگانMortelsشعر ساختند و از ماجراهای شورانگیز ارباب انواع وقتیکه عاشق یا معشوق خاکیان میشدند ، درام ها وسرودها آفریدند . اگر «اوری‌پید» و «سوفوکل» و «اشیل» و «هوراس» نامی دارند و هنوز هم نام وآثارشان با خاطراتی دلپذیر وهیجان‌آمیز آمیخته است ، فقط برای آنست که اینان از

ماجرایی سخن‌راندند که ازجملهٔ ماجرا های جاویدان و همیشگی بشر است و وی هیچگاه از وسوسه آن درامان نیست ؛ برای آنست که آنان ترانهٔ عشق را در خیالی ترین وجوهش سرودند که هرگز با سوهان تقلید و گذشت زمان سایشی برعارض آسمانی آن حاصل نمیشود . از اینها که بگذریم در ادیان نیز همواره از عشق وخیال وداستان های مربوط بدان سخن رفته است : قصص عاشقانه تورات وغزل غزل های le cantique des cantiques سلیمان و داستان زیبای یوسف و زلیخا در قرآن ونظایر اینها موید مدعای ماست .

پس تا بوده عشق و خیال بوده ، شعر بوده وافسانه بوده . اما ببینیم جز شعر شکل دیگری هم برای بیان این همه حوادث بوده ومورد استفاده سرایند گان یا گویند گان واقع میشده ؟ البته بیشتر این داستان ها را در قالب شعر می بینیم چنانکه هومر هردو اثرجاویدان خودرا به‌شعر سروده و «گاتها» نیز بصورت سروداست وسایر درام‌نویسان نیز جز به‌شعر دم‌ازافسانه نزدند وگاه‌که فرصتی دست میداده موسیقی نیز بکمك میرسیده . بطوری که دریونان قدیم اشعار حماسه های ایلیاد iliade و ادیسه odyssee را با نوای چنگ در هم می‌آمیختند تا بر تأثیرش در اذهان بیفزایند . گویی میان عشق‌وخیال وعشق وموسیقی رابطه‌ای ازلی وناگسستنی وجود دارد ! اگر چنین نیست ، پس چرا جز شعرقالب دیگری برای بیان تألمات‌وخیال های شیرین خود نجستند ؟ نه ، همانطور که ژ . ژ . روسو گفته شعر زبان روزانه مردم پیش از ما بوده چنانکه نثر زبان معمولی ماست .

همانطور که همه‌چیز همیشه دستخوش تغییر وتبدیل است شعروعشق وموسیقی و افسانه وخیال وسایر چیزهای شبیه بدان نیز تغییر کرد ونیش‌و نوش وتلخی وشیرینی حوادث روزگار چشید تا آنکه رفته‌رفته از رونق بازار شعر بویژه ،کاسته شد وشاعران آثار خودرا بزبانی دیگر که نثرش

می‌خوانیم، ننبشتند ومیان مردم نشردادند؛ جنگهای قرون وسطی و پرده های تیره نادانی وتوحش که سراسر این دوران‌را فراگرفته بود_مانع از آن بود که شاعران مجال شعر سرودن یاخیال کردن داشته باشند ولی همانطور که گذشت چون عشق از ضروریات زندگی بود و شعر هم بکار توضیح وتشریح آن میخورد پس تأثیر سوانح ایام بر آن نه‌چنان بود که بکلی آنرا ازپادرآورد وازعرصه روزگار بتاراند. ولیکن ضربه نخستین را برپیکر آن واردآورد.

در سالهای قرون وسطی بازار نثر نیز رواج یافت و نوشته های فلاسفه پیشین یونان بدین شکل نوشته ومنتشر میشد و پس از آنکه صنعت چاپ درقرن پانزده میلادی ظهورکرد بازبروسعت دایره انتشار نثرافزون شد. درقرون بعد از رنسانس renaissance نیز نویسندگانی چون **رابله** و **مونتنی** montaigne آثار گرانبهای خود را به‌نثر نوشتند البته برای نخستین بار درتاریخ هنروزیبایی شناسی درآثار **رابله** بویژه (گارگانتوا gargantua و پانتاگروال pantagruel) جایی برای عشق باز نشده و در سراسر این دوکتاب جز با واقعیات سخت واغراق‌آمیز که قهرمانهای غول‌آسایی درهوای‌آن نفس می کشند، باچیزی روبرو نمیشویم. اما باید افزود که: اگرعشق نمی‌بینیم‌درعوض بیش از اندازه باخیال وافسانه‌روبرو میشویم: برای توضیح این نکته باید گفت که برای ناشتایی «پانتاگروال» از چندین هزار مادیان شیرده باید شیر دوشید. (تو خود حدیث مفصل بخوان ازاین مجمل). ولیکن رابله هم گرفتار عشق شده وشك من درین باب بادیدن کتابی به‌عنوان «نخستین عشق‌رابله» به‌یقین مبدل شد. اما باز برعده هواخواهان شعر افزوده شد و سرایندگانی چون میلتون وشکسپیر پدید آمدند که آثار جاویدان خودرا به صورت شعر عرضه داشتند: بهشت گمشده: le paradis perdu میلتون شاعر انگلیسی وتمام درامهای شکسپیر

ازجمله **هاملت** به‌زبان شعر است . اثر نخستین که حماسه‌ای مسیحی است و به شعر آزاد نوشته شده ازسقوط آدمیزاد مـی نالد و بربخت بد او اشک میریزد . هاملت نیز مشهورتر ازآنست که من بخواهم درباره جادوی عشق و افسون خیال کـه از جمله عناصر سازنده آنند حرفی بزنم و بار دیگر این جمله معروف اورا درپیشگاه عشق و شوریدگی بازگو کنم : **باشم یا نباشم** to be or not to be . این نکته نیز قابل یادآوریست که بزرگ ترین شاعران پارسی‌زبان یعنی فردوسیؒ ونظامی وسعدی وسنایی وعطار و مولوی وحافظ نیز درهمین ادوار زیست می کرده اند .

درقرن هفدهم نیز همچنان بر ارج وابهت وارزش شعر افزوده میشد و درام‌نویسانی چون **کرنی** و **راسین** و**مولیر** ظهور کردند که‌چشم به‌آثار استادان ادوار پیشین دوخته ازگنجینه آثار فنا ناپذیر درام نویسانی چون سوفوکل و اوری‌پید و اشیل الهام گرفتند وبه‌پیروی ازآنان درامهای زیبا و دلکشی چون فدر phedre و آندروماك Andromaque از آثار راسین و سید Le cibe و سینا cinna از آثار کرنی وتارتوف tartuffe وزنان فضل فروش les femme savantes ازآثار مولیرپدیدآمد که هیچگاه از زیبایی و دلنشینی آنها کاسته نخواهد شد وهمچنان ازجملهٔ آثار فناناپذیر انسانی پا برجا و جاویدان خواهند ماند .

درقرن هژدهم گرچه شاعران نامداری از جمله ولتر و آندره شنیه A · chenier ظهور کـردند کـه آثار گرانبهایی از خـود باقی گذاردند (زائیر zair و مروب mrope وحماسه هانری نامه henriade و رساله ای درباب آداب و عادات essai sur les moeurs از ولتر و اسیر جـوان La jeune captive وکور L , aveugle وچند اثر دیگرازشنیه . از جمله عقاید وی آن بود که مضامین نورا باید درقالب اشعار قدما ریخت .)

اما عده نثرنویسانی چون روسو و مونتسکیو و ولتر نثر نویس که

میخواستند افکار نو و پخته خودرا درمیان توده مردم رواج دهند و آنان را باخود همراه سازند برعده شاعران می‌چربید واین خود ضربه‌ای دیگر بود که برجان شعر واردآمد . واین معنی مؤید آنست که هر اندازه نیاز ها و گرفتاریهای مردم‌دامنه‌دارتر وپیچیده‌تر میشود به‌همان‌اندازه ازمقام وارزش آسمانی‌شعرکاسته میشود و به‌جای آن برارزش وابهت نثر ، زبان اکثریت مردم یك دیار ، افزوده میگردد .

اواخر قرن هژدهم ودرطول قرن نوزدهم نیز بر اثر سکون موقتی که درعرصه اجتماع حادث شده بود ومختصر فراغتی که برای درك زیبایی شعر و شاعـــــــــری دست داده بـود شعر نضج و رونق میگیرد وباحیاتی نوکـه با حیات پیشش (کلاسیك) فرق فاحش داشت جلوه‌گـر میشود . شاعران این دوره برخلاف گفته اندره شنیه هم صورت وهم معنی را با هم عوض کردند و قواعـد کلاسیك شعر راکه شعر دوازده هجایی alexandrin را مجاز میشمرد ، زیر پا گـذاشتند و"اساس شعر فرانسه را به‌دلخواه خویش زیرورو کردند تاآنجاکه کمتر ممکن‌است درآثار هوگو یا مالارتین ویا سایرین ابیاتی دوازده هجایی مشاهده کرد و اگردیده‌شود جز به‌تصادف حمل نتوان کرد . اینان به‌خود رمانتیك گفتند وباکلاسیك‌ها بنای منازعه راگذاشتند وبرخلاف آنان بیشتر ازتاریخ ملل دیگر وحوادث قرون وسطی وبویژه از دل وخیال خـود الهام‌گرفتند و عوض آنکه به تراژدی سرگرم شوند دل به حماسه سرایی بستند وآثاری مانند « افسانه قرون » هوگو و «سقوط یك فرشته» لامارتین پدید آمـد . البته گاهگاه نیز تراژدی ونثر نوشته میشد مانند رمانها و تراژدی‌های معروف هوگو از قبیـل ruy bla ، « بینوایان » ، « مردی که می‌خندد » و« کارگران دریا» وغیره . درهمین ادوار بودکـه گوته وشیلر در آلمان و بایرون و شیلی در انگلستان و پوشکین ونکراسوف ولرمنتوف در روسیه از جمله

حکمرانان عصر خود بودند وبسبك رمانتیك شعر می‌سرودند وپایه شعر و مضمون نورا می گذاشتند . درام فوست faust وایفی‌ژنی وهمچنین داستان شاعرانه وحزن‌آلود ورتر که در عصر خود غوغایی بپاکرده بود و دون ژوان بایرون ازجمله مهمترین آثار شاعرانه عصر رمانتیك اروپاست .

اما باوجودی که شعر به نحوی از انحاء البته نه به صورت کلاسیك ، ارزش و اعتبار خودرا حفظ کرد و شاعران خوش قریحه و آفریننده‌ای ظهورکردند و دل انگیزترین خیال‌ها و پر شورترین احساسات بشری را درین قالب ریختند ، نثر نیز بیش از گذشته رواج یافت وعامه مردم که به سبب گرفتاریهای روزافزون زندگی مادی ذوق شعر یاب خودرا رفته رفته از دست میدادند به‌نثر روی‌آوردند و ازنثرنویسان استقبال کردند وآثار آنان‌را خواندند (گرچه نثر این دوره خود یکنوع شعر است) . چنانکه نوشته‌های منثور شاتوبریان پدر رمانتیسم فرانسه همیشه شعر خوانده شده و خود وی را که هرگز شعری نسروده در زمره شاعران هنرمند قلمداد می کنند .

بدین ترتیب نثرنویسی‌شیوع‌یافت وعامه‌نیز ازآن‌استقبال کرد ونویسندگان هم که تا به‌اندازه‌ای مجبورند بنابه‌خواست مردم روزگارگام‌بردارند ورنه هنرشان بی‌خواهان می‌ماند ، شروع به رمان وحکایت و قصه‌نویسی کردند و به‌راستی که‌درین راه‌نیز صلاحیت وارجمندی‌هنری خودرا به‌ثبوت‌رساندند چنانکه درهمان قرن نوزدهم رمان نویسانی ظهورکردند که از جمله ستون های خلل ناپذیر آثار منثور فکر بشری محسوبند . هوگو و شاتوبریان و فلوبر و بالزاك در فرانسه والتر اسکات در انگلستان وگوگول و داستایوسکی و تولستوی وتورگنیف در روسیه آثاری به‌وجود آوردند که خوشبختانه اغلب آنها به زبان فارسی برگردانده شده است . آثار این نویسندگان گرچه به‌ظاهر به‌پیروی از سبك‌های مختلف نوشته شده ولیکن

هیچگاه اثری کاملا رئالیست یا رمانتیک ویاغیره به‌وجود نیامده است زیرا خیال نویسنده خواه‌ناخواه درفکرش تأثیر خواهد کرد. البته اگر امر را نسبی بگیریم میتوان دسته ای را رمانتیک و عده‌ای را رئالیست خواند. چنانکه می بینید رفته‌رفته نثر جای شعر را می گیرد تا آنجاکه درنیمه دوم قرن نوزدهم شاعرانی برخاستند و گفتند که باید صورت شعر را عوض کرد و آن را بموسیقی نزدیك ساخت این دسته که مهمترین شان عبارتند از: بودلر، ورلن، رمبو ومالارمه‌چندی باشعروشاعری بازی کردند وبه‌خواست خود درصورت کلاسیك ورمانتیك آن دست بردند وخلاصه شعر را تا آنجا که میتوانستند به‌نحوی‌ازانحاء به‌نثر نزدیك کردند. اینان به‌خود «سمبولیست» گفتند وتا اوایل قرن بیستم به‌اوج شهرت و اعتبار رسیدند ولی دربن قرن پیروی ازشیوه «سمبولیسم» کارآسانی نبود زیراکه جستن کلمات خوش آهنگ که رابطه‌ای معنوی بااحساسات درونی شاعر داشته باشد و ازعهده القاء آن حالت روانی درخواننده بر آید، پر دشوار بود؛ از یك طرف جنگ وخونریزی اروپارا تهدید میکرد وازطرف دیگر مظاهر جدیدتمدن از نوع رادیو و روزنامه و سینما وتماشاخانه وغیره بیشتر به‌نثر نیازمند بود تا به شعر. روی این اصول بودکه سمبولیسم ازاعتبار خود افتاد و شاعران جوان برای تسکین خلجان و نگرانی خود در جستجوی شیوه‌ای بودندکه بیش ازاندازه سهل‌وساده وقابل‌آموختن باشد. این بودکه سبك های مختلف شعر ازقبیل فوتوریسم و دادائیسم و سوررآلیسم تحت تأثیر شرایط موجود مادی ومعنوی به‌وجود آمدکه جملگی تحت عنوان شعرنوع شناخته شده‌اند واین معنی درتمام اروپا وشوروی غوغایی به‌راه‌انداخت که هنوز هم فرونشسته وآثار آن درآثارنظمی کشورما به‌وضوح دیده‌میشود، خلاصه کار به‌آنجا کشیده شدکه ژول‌رومن در ۱۹۲۵ پس ازمقدمه‌ای که بر شعر انسان سفید پوست L , homme blanc خود نوشت اینطور ابراز

عقیده میکند :

مردم دیگر حاضر نیستند شعر بشنوند بلکه باعشق حزن آلودی به بازیچه‌هایی دیگر سرگرم شده اند .

سرنوشت شعر نامعلوم بود تاآنکه جنگ بین الملل اول پدیدآمد و اثر خودرا در اذهان باقی گذاشت و رفت . از این زمان تا شروع جنگ جهانی دوم هرج ومرج عجیبی درمیدان ادبیات رخ نمود که به‌قول رنه لالو R . lalou خوبست جنگل ادبیش بنامیم . درین دوران شعر نیز چون رمان وسایر انواع‌ادبی دستخوش هیجان شدید گردید و دخل‌وتصرف‌های فراوان در آن بعمل آمد و شاعران خوش قریحه‌ای چون پل الوار و اراگون و سایرشاعران سوررآلیست شعررا ازابهام درآوردند وفهم آنراآسان کردند وتاآنجاکه ممکن بود به نثر نزدیکش ساختند . واین‌کاری نبود که منحصر به‌شاعران فرانسوی‌باشد چه شاعران نوخواه درسایر کشورها نیز همین‌کار راکردند که ذکر آنها ازحوصله این مقال بیرون است .

یکی ازشاعران فرانسوی که آثار او هواسنج این همه‌تحولات است و درقسمت‌های مختلف هنری ازقبیل شعر ، رمان ، نمایشنامه ، فیلم ونقاشی کارهای پسندیده ای تحویل بشر داده و هنوز کتاب یا اثری ازو بزبان شیرین پارسی نقل نشده و مطالعه آثار او خواننده را در مسیر تحولات شگفت انگیز نیمه اول قرن بیستم قرار میدهد ؛ ژان کوکتو J . cocteàu نویسنده وشاعر ونقاش و ... فرانسویست . وی بسال ۱۸۹۱ در مزن‌لافیت maison laffite ورسای به دنیا آمد و ازسن ۱۶سالگی شروع به شعر سرودن‌کرد ودر ۱۹۲۵ تمام اشعار خود را زیر عنوان آتش بازی ها « feux d , artifice » منتشر ساخت . وی که مدتی از شیوه دادائیسم و کوبیسم وگاه نیز ازشیوه کلاسیك مالرب malherbe پیروی میکرد ، یك باره ازآنها روگردان شد وبه‌دنبال شعر به‌آثار هجایی روی‌آورد و مدتی

به‌نوشتن فیلم‌های فاجعه‌آمیزازنوع خون‌شاعر le sang du poete پرداخت که عیب عمومی آثار او که همان خود پسندی افراط آمیز باشد نمایان میسازد ، یکی دیگر از آثار بزرگ او «ماشین جهنمی» la maehine infernale است که عوض آنکه بسال ۱۹۲۵ منتشر شود بسال ۱۹۳۴ انتشار یافت ، انحراف بزرگ le grand ecart اثر زیبای دیگر اوست که ماجرای تعلیم وتربیت جوانکی که « ازجنس شیشه»است به‌دست زنی که «ازجنس الماس» است تشریح میکند .

اگر بخواهم یك یك آثار گوناگون اورا بررسی کنم‌هرچند که به اجمال برگذار گردد باز مایه اطناب سخن خواهد بود ولیکن از گفتن‌یك نکته ناچارم وآن این است که « کودکان‌عجیب » s enfants terribles پرمعنی‌ترین آثار اوست قهرمانان این کتاب **پل و الیزابت** که در دنیایی جدا از دنیای واقعی سیر میکنند سرانجام محکوم به‌شکست وناکامی می‌شوند وبنحوی‌فاجعه‌آمیز بحیات استثنابی خودپایان می‌بخشند . هوای‌داستان که غیر واقعی بنظر میرسد دور از قوانین روزانه زندگی پراکنده است وقهرمانان آن جز از دل‌وجان خود **نمیتوانند** ازهیچ چیز الهام بگیرند: جز خیال وفسانه چیز شیرین‌دیگری درین‌عالم نمیشناسند . درطول داستان گاه اتفاق می‌افتد که خواننده تصور کند که نویسنده داستان **فروید** یا شاگردان او هستند زیرا که هسته داستان به‌گرد وجدان مغفول یا ناخود آگاه که به نحوی پنهانی حرکات و سکنات کودکان را رهبری می کند ، می گردد و این نکته پیش‌ازتحلیل روحی psychanalyse فرویدآنچنان که باید آشکار نشده بود ونویسندگان میان دو جنگ که زیر عنوان سور - رآلیسم کار میکردند بیش از دیگران باین نکته‌که آنان را ازین دنیای پرغوغا و تلخ فراری می‌داد ، گرویدند **ژان کوکتو** نیز ازین جهت که‌در این کتاب و عده زیادی ازکتاب‌های خود ازین شیوه فلسفی - روانشناسی

مایه گرفته است ، بشاعران سوررآلیست شباهت دارد .

کودکان عجیب ! در واقع نزاعی است کـه میان حقیقت وافسانه در میگیرد و به پیروزی شگفت‌انگیز و فاجعه‌آمیز حقیقت پایان می‌پذیرد .

تمام حوادث داستان در حین باریدن برف درزمستان انجام می گیرد و مسکن قهرمانان نیز نقشی درآن بعهده دارد .

من بسیار شادم که نخستین بار یك نویسنده فرانسوی را با ترجمه بهترین نوشته‌اش به ایرانیان معرفی می کنم .

ایرنه پورباقر

۲۰ بهمن ۳۲

بخش نخست

۱

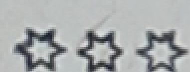
محله مونتیه میان دو کوچه امستردام وکلی‌شی واقع است . در نرده‌ای آن درخیابان‌کلی‌شی باز میشود درصورتیکه‌دروازه همیشه بازآن‌در کوچه امستردام قرار دارد . این محله عبارت از محوطه باز و مستطیل شکل ساختمانی عظیم است که چند خانه مجزا ازهم درآن قراردارد و در زیر دیوارهای سرراست وبلند آنها چندخانه دربست کوچك خصوصی نیز پنهان شده که ازدیدن شیشه های بالای آن که با پرده های عکاسی پوشیده شده است ، میتوان حدس زد که این خانه ها باید از آن چند نقاش باشد وبی درنگ پارچه‌های زربفت وآرم‌های گوناگون وپرده هاییکه گربه را میان سبد یا خانواده وزیران آمریکای جنوبی را نشان میدهد و همچنین استاد شناسا ولی ناشناسی که در آنجا زندگی میکنند و درمیان سفارش ها یا پاداش های رسمی خود غوطه میزنند ودرحمایت سکوت این میدان ولایتی بر دلهره خود چیره میگردد ؛ همه و همه را پیش چشم خود مجسم کرد . ولیکن‌دوبار درروز ، یکبار ساعت ده‌ونیم بامداد وباردیگر ساعت‌چهارپس از ناهار هایهویی این سکوت را بر هم میزنند زیرا در مدرسه کوچك کندورسه درخیابان‌امستردام روبروی دوساختمان هم‌شماره ۷۲ بازمیشود. شاگردان این محوطه را میدان عمومی خود کرده‌اند و جنایتکاران

خودرا درآنجا مجازات می کنند : بازیها ، معجزه‌ها ، خرید و فروش تیله ها یا تمبرها ، مجازات گناهکارانیکه در دادگاههای کودکانه آنها محکوم شده‌اند ، وبالاخره سربسر شاگردان تازه وارد گذاشتن‌ها که بانهایت‌دقت مقدماتش تهیه میگردد و در کلاسها نیز ادامه می‌یابد و گاهی سبب اعجاب معلمان میشود ، همه این ماجرا های عجیب وغریب در همین میدان انجام میگیرد که ازین حیث با میدانهای قرون وسطی (جمعه بازار یا شنبه‌بازار شهرستان های خودمان قابل مقایسه است .)

بچه‌های کلاس‌دوم آتشپاره‌اند وسال آینده بکلاس سوم که‌درخیابان **کومارتن** واقع است ، خواهند رفت و دیگر بخیابان آمستردام وقعی نخواهند گذاشت و کیف چرمی خودرا با یك تسمه و یك تکه پارچه کلفت که چهار کتاب را در خود خواهد فشرد ، معاوضه خواهند نمود . خلاصه کاری انجام خواهند داد .

اما اکنون قدرت آنها تابع غرایز مبهم وپیچیده بچگی‌ست که همچون غرایز گیاهی یا جانوری کمتر غافلگیر میشود زیرا نخست آنکه حافظه نمیتواند اثرات این سوابق را در خود نگه‌دارد همانطوریکه نمی‌تواند خاطره برخی از دردها را درخود حفظ کند و دیگر آنکه بچه‌ها بمحض نزدیك شدن آدمهای بزرگ دم فروبسته ساکت میمانند و حالتی بقیافه خود می دهند که‌گویی ماجرایی رخ ننموده است . این کمدی بازان ماهر بمحض احساس وجود دیگران میتوانند همچون جانوران آهسته روی نك پا برخیزند یا مانند گیاهان بملایمت ونرمی مطبوعی مجهز گردند ، و هر گز اسرار پیچیده‌آیین خودرا افشانسازند ، بزحمت پی به‌نیرنگ‌وقربانی ومحاکمات صحرایی و رعب و وحشت ومجازات وسیاست وفداکاری بشری آنها میبریم . ورنه جزییات کار آنها همچنان مکتوم است و اگر بتصادف کسی مخفیانه نزدیك آنها شود وگوش بسخنان آنان سپارد باز چیزی

دستگیرش نمیگردد زیرا زبان زرگـری آنان برای او قابل فهم نیست . خرید وفروش اینان‌فقط بوسیله تیله‌های عقیق یا تمبرهای گوناگون انجام می‌پذیرد . جیب‌های سر کرده‌ها یا نیمچه خدایان آنجا ازفـراوانی هدایا لحظه بلحظه بزرگتر میشود و داد وفریاد بچه‌ها مانع از افشای رازهای آنهاست‌ومیتوان حدس‌زد که اگریکی ازاین نقاشان که غرق‌درتجمل‌خویش است ، بند قسمت بالای پرده عکاسی اتاق خودرا بکشد ، نمیتواند معرکه این بچه ها را موضوع یکی از پرده های دلخواه خود قراردهد وبنامهای **برف بازی ، بخاری پاك‌كن ها یا دست‌گرم یا ولگردان هوشمند** بنامد .



آنشب بـرف میآمد ، ازشب پیشین همچنان میبارید وبیگمان نمایی دیگر بدین میدان‌میداد . میدان دراعماق اعصار فرومیرفت ، بنظر میآمد که برف همینکه از آسمان جدا میشد ، جز آنجا نمیبارید وپشته نمیشد .

شاگردان که بکلاس درس میرفتندبرفهارا پراکنده باآب درآمیخته رویهم انباشته و آن حالت لغزندگـی و لیزی را از زمین سفت و گلـی باز گرفته بودند . حال‌روی برفهای آلوده کنار جوی خیابان شیار عمیقی دیده میشد . سر انجام همین برفها با دست همان آتشپاره‌هـا روی پله و سایبان و سردر خانه های کـوچك منتقل میشد . سر ستونها و کهنه های لای در ها و بسته های سنگینی کـه پر از چیز های سبك بودند ، نه تنها برابهام وتاریکی این محوطه نمی‌افزود بلکه شور وهیجانی اسرار آمیز باطراف می پراکند ، برف که مانند ساعت های شب نما میدرخشید وروح تجمل و زیبایی را در دل سنگها رسوخ میداد همچون پارچه مخملی روی محوطه را پوشانیده ، برملاحت و افسونگری آن افزوده ، آن را بشکل نمایشگاه اشباح درآورده بود .

منظره پایین چندان دلپسند نبود. حبابهای چراغ گاز، کف محوطه را که بشکل میدان جنگ درآمده بود، نیمه روشن میکرد و کف زمین که جابجا پوسته یخی آن کنده شده بود، نمایان بود؛ پشتهٔ برف که جلوی دهانه مجرای فاضل آب قرار گرفته بود، حکم پناهگاهی مساعد را داشت؛ سوز سهمناك دمبدم شعله چراغ را پایین وبالا میبرد واثرمردگان این میدان هنوز دربرخی ازگوشه‌های آن بنظر میرسید.

ازین نظر منظره پایین چندان مطبوع نبود. خانها دیگر معنی گذشته خودرا که بمثابه لژ تماشاخانه ای عجیب بنظر میآمدند از کف داده بودند وجملگی همچون آشیانه های خاموش بشکل سنگر هایی چند سر راه دشمنان درآمده بودند. زیرا برف‌نمای میدان راکه باآمد وشدآزاد شیادان، بندبازان، جلادان وسوداگران جلا مییافت، یکسره محو کرده بود و درعوض معنای ویژه‌ای برای آن تعیین کرده آنرا بصورت میدان جنگی درآورده بود.

وضع این محوطه از ساعت چهار و ده دقیقه پس ازناهار آنچنان خطرناك میشدکه دیگر کسی نمیتوانست ازاین جلوخان سرپوشیده بگذرد. افراد احتیاط دسته ها زیر این سرپوشیده گرد میآمدند وبا فرا رسیدن جنگاوران که گاه تك وگاه دو بدو میآمدند، برتعداد خود می‌افزودند.



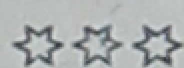
- دارژلوس را دیدی؟

- آری ... خیر، نمیدانم.

پاسخ دهنده‌شاگردی بودکه بکمك دیگری زیر بغل یکی ازنخستین مجروحان جنگ راگرفته بود و اورا بزیر همین جلوخان میآورد. بچه مجروح که دستمالی بزانو بسته وخودرا بشانه‌های پرستارش آویخته بود، یك لنگه پا میجست.

چشمان پرسنده محزون و رنگ چهره‌اش باخته بود. چشمانش به چشمان بیمار میمانست، و باشنل کوتاهش که تا نصف ساق پایش‌را می‌ـ پوشانید و برآمدگی یاقوز خارق‌العاده‌اش را پنهان مینمود، همچنان لنگ لنگان راه میرفت. ناگهان لبه‌های شنل خودرا پس زد و بطرفی که کیف های بچه‌ها رویهم ریخته بود، رفت و بعد آشکار شد که آن بر آمدگی قوز نبود بلکه کیف چرمی و بزرگ مدرسه‌اش بود که زیر شنل خود قایم کرده بود. کیفش را رها کرد و ازحالت نقص درآمد، ولیکن چشمانش هنوز تب‌آلود بود.

بطرف میدان جنگ رفت.



پیاده رو سمت راست که نزدیك ساختمان بزرگ بود بچه ها دور یك زندانی جمع‌شده بودندو ازاو استنطاق میکردند. شعله‌های گاز متناوباً این صحنه را روشن میساخت: زندانی که بچه مدرسه‌ای بیش نبود بوسیله چهارشاگرد دیگر حراست میشد وبالاتنه خودرا بدیوار تکیه‌داده بود. شاگردی بزرگتر که روی زمین چندك زده بود گوشمالش داده وادارش میساخت تا به ادا و اصول وحشیانه دیگران نگاه بکند. سکوت چهره دهشتناك او که هر لحظه حالتش تغییر می کرد، زندانی‌را بوحشت میانداخت: پس‌میگریست ومیکوشید که‌چشمان خودرا برهم بگذارد وسرش رابزیرافکند. بمجرد کمترین اشاره، آن شاگردیکه ادا واصول درمیاورد یك مشت برف آلوده را برمیداشت گلوله می کرد وبگوشهای او میمالید.

شاگرد رنگ باخته دور این گروه گشت ومیان باران گلوله برف راهی برای خود بازکرد.

او **دارژلوس** را میجست و او را دوست داشت. چون تازه وجود چنین عشقی‌را درخود کشف کرده بود، بیش ازاندازه ازآن دررنج بود: دردی

مبهم و همیشگی بود که درمانی نداشت، هوسی زاهدانه بود که از شایبه غرض وشهوت پاك مانده بود.

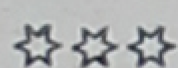
دارژلوس مهمترین شاگـرد مدرسه بود. از دشمن و دوست لذت میبرد. باری، هروقت که شاگرد رنگ باخته ما خـودرا در برابر موهای پرپیچ وتاب و زانوان زخم آلـود وجیب‌های وسوسه‌انگیز نیم‌تنه او می‌دید، هوش از سرش می‌رفت. و بحالت دیوانه ها می‌افتاد.

جنگ بر جسارتش میفزود. زیرا باخود میگفت: همین حالا میروم پیش **دارژلوس** بامخالفانش می‌جنگم و ازو دفاع می کنم و قدرت خودم را بدو نشان میدهم.

برف می‌پرید روی شنل بچها خردمی‌شد وبشکل ستاره بر دیوارها نقش می بست. اینجاوآنجا، میان دوتاریکی، گاهی جزییات یك‌چهره بر افروخته و قرمز با دهان باز، یا یك دست که هدف را نشان میداد، دیده میشد. دستی باین شاگرد رنگ باخته کـه هنوز تلوتلو میخورد و داشت کسی را صدا میزد، اشاره‌کرد. او تازه بیکی ازیاران معبود خویش که روی پله عمارت ایستاده‌بود، برخورده بود. اماهمین شاگرد بود که اورا نزد بتش محکوم‌کرده بود، دهنش‌را باز می کند: «**دارژ ...**»، هنوز کلمه را کاملا برزبان نیاورده بودکه گلوله برف بردهانش خورد ووارد آن شد و دندانهـا را ازکار انداخت. در همین لحظه **دارژلوس** ابخند زنان باچهره‌ای برافروخته وقرمز وموبی‌ژولیده ونامنظم ازمیان افراد ستاد خود برخاست وبا هیبتی غرورآمیز یك‌گلوله برفی اسرارآمیـز به سینه او نواخت: ضـربتی سنگین همچـون مشت یك مجسمه. واو از حال رفت.

ولیکن در همان بیهوشی قواره بهت زده ودستان افتاده معبود خود رامجسم مینمود که برصفه‌ای ایستاده و دوروبرش را نوری پیش‌بینی نشده

فرا گرفته است .



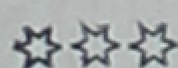
روی زمین دراز کشیده بود و موجی از خون که از دهنش جاری شده بود بسوی چانه و گردن او میدوید و برف آن نقطه را آغشته می‌ساخت . ناگهان بچهـــــا سوت کشیدند و بی درنگ میـدان را ترك گفتند . چند شاگرد مدرسه کنجکاو دورجسد وول میزدند وبی‌آنکه‌مددی کنند ، همچنان خیره بآن لجن سرخ نگاه میکردند . چندنفر دیگر که از زور ترس مفصل‌های انگشتان خودرا صدا میدادند ، آهسته دورمیشدند ، لب پایین خودرا پیش می‌آوردند ، ابروان را بالا می کشیدند ، و با بهت زدگی سر خود را می جنبانیدند ؛ یك عده دیگر نیز سرخوران بطـرف کیف های خود میرفتند . دسته یاران **دارژلوس** همچنان بی حرکت‌روی پلکان ایستاده بودند . سرانجام ناظم ودربان مدرسه ازراه رسیدند ، زیرا شاگردیکه‌قربانی مزبور پیش ازورود بجنگ بنام **ژرار** صدا کرده بود ، آنها را از ماجرا آگاهانیده بود . **ژرار** جلو آنها حرکت می کرد . این دونفر بیمار را از زمین‌بلند کردند وناظم رو بطرف تاریکی کرد و گفت :

- **دارژلوس** ، اینکار شماست ؟

- بله ، آقا .

- پس بدنبال من بیایید .

جملگی براه افتادند .



امتیازهای‌زیبایی وجمال کم‌نیست : حتی‌روی کسانی که‌آن را نمی - بینند اثر می گذارد . معلمان دارژلوش را دوست میداشتند و ناظم ازین ماجرای غیرقابل فهم درشگفت شده بود .

مجـــــــروح‌را باطاق دربان بردند و دربان که زنی مهربان و

نیک نفس بود اورا بلند کرد و سر گرم تیمار او شد .



دارژلوس دم در استاده بود و چند نفر کنجکاو دیگر از پشت در سر میکشیدند ، ژرار میگریست و دست رفیقش را دردست می فشرد .

ناظم گفت :

ـ قضیه را بگویید ، دارژلوس !

ـ آ . آ . قضیه ای اتفاق نیفتاده ما باگلوله برف بازی می کردیم و من یکی بطرف او پرتاب کردم . چون این یکی ظاهراً خیلی سنگین بود بسینه او خورد و او یك «آخ!» گفت وهمینطور که می بینید ، افتاد . من اول خیال کردم یك گلوله دیگر بدماغش اصابت کرده وخون دماغ شده است .

ـ یك گلوله برف که اینقدر مهم نیست .

شاگردی که بنام ژراژ آنجا پاسخ می گفت ، افزود :

ـ آقا ، آقا ، یك سنگ هم توی برف قایم کرده بود .

ناظم پرسید :

ـ راست میگوید ؟

دارژلوس بی اعتنا شانه هارا بالا انداخت .

ـ جواب نمی دهید ؟

ـ آخر فایده ندارد ، به‌بینید دارد چشمش را باز میکند ، از خودش بپرسید ... بیمار جان می گرفت وبهوش می آمد . سرش‌را باآستین رفیقش تکیه میداد .

ـ حال شما چطور است ؟

ـ ببخشید ...

ـ معذرت نخواهید ، شما بیمارید ، از حال رفته‌اید .

- نه چندان .

میتوانید داستان بیهوشی خودتان را برای من شرح دهید ؟

- یك گلوله برف بسینه‌ام خورد و افتادم.

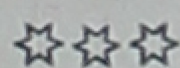
- مگر آدم با ضرب یك گلولهٔ برفی بزمین میفتد !

- آخر جز گلوله برف چیزی نبود .

- رفیقتان می گوید توی این گلولهٔ برفی سنگ قایم کرده بودند .

دارژلوس شانه ها را بالا انداخت و بیمار این حرکت او را دید ، پس گفت : **ژرار** دیوانه است . تو دیوانه‌ای ، گلوله برف او هم مثل گلوله برف‌های دیگر بود . میدویدم ، وانگهی شاید خونم غلبه کرده باشد . ناظم نفسی کشید .

دارژلوس داشت خارج می‌شد . ناگهان رأیش برگشت و چنان بنظر رسید که بطرف بیمار میرفت . ولیکن یك راست بسوی پیشخان ، آنجا که دربانان معمولا چوب قلم ، جوهر ، وانواع واقسام آب نبات و شیرینی میفروشند رفت وپس از لحظه‌ای درنگ چندشاهی پول از جیبش درآورد وروی حاشیه آنجا گذارد ودرعوض یك چیز لوله‌ای شیرین که شباهت زیادی به قیطان دارد و بچهای مدرسه آنرا میمکند ، برداشت . سپس از اطاق دربان گذشت ومانند نظامیان سلامی‌داد وناپدید شد .



چون ناظم می خواست بیمار را تا خانه‌اش مشایعت کند . بنابرین بدنبال ماشین فرستاده بود که دم در منتظر آنها بود اما ژرار گفت که این کار بیهوده است وحضور او برنگرانی خانوادهٔ بیمار خواهد افزودوبهتر اینست که خودش مسئولیت انتقال اورا بخانه‌اش بعهده بگیرد وبعد افزود :

- بعلاوه نگاه کنید ، **پل** دارد بهوش می‌آید .

ناظم هم که دید از یك طرف برف می بارد و ازطرفی دیگر خانهٔ

مریض درخیابان **مونتمارتر** است بناچار تسلیم پیشنهاد **ژرار** گردید .

پس‌دربردن وجابجا کردن بیمار در ماشین به ژرار کمك کرد وچون دید که وی با شال گردن و شنل خود بخوبی رفیق همدرسش را پوشانیده حواسش جمع شد وفهمید که بیمارش درست وسالم بخانه خواهد رسید .

۲

چرخهای ماشین آهسته روی زمین یخ بسته میلغزید . **ژرار** به سر مسکین رفیقش که در گوشهٔ وسیله نقلیه دمبدم ازراست به‌چپ وبرعکس در نوسان بود ، نگاه‌میکرد وهمینکه‌اندك روشنایی خارجی گوشه‌ای ازرنگ باختگی اورا روشن‌میساخت ، وی دزدکانه بسیمای او می‌نگریست . اما پلك های او بهم آمده بود وجزسایه پره‌های بینی که روی گونه هایش افتاده بود و لبهایی که قشر خون دورا دور آن منجمد شده بود ، نقطهٔ دیگری از صورتش دیده نمیشد . زمزمه کرد : « پل ... » پل می‌شنید ولیکن تحت تأثیر یك خستگی باور نکردنی نمیتوانست جواب بدهد . اما دستش را آهسته از زیر پوشش سنگین خود در آورد و روی دست **ژرار** گذاشت .



بچها دربرابر چنین خطری میان دو منتهی‌الیه دو دل میمانند . چون نمیتوانندژرفای زندگی ودست‌آویزهای توانای آنرا منکرشوند ، لذا بی درنگ جنبهٔ منفی امر را بخاطر میآورند ؛ ولیکن درپذیرفتن حقیقت این جنبهٔ منفی مردد می مانند زیرا تصور آزمایش معمای مرگ برایشان ناممکن است .

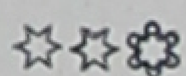
ژرار دایم پیش خود تکرار می کرد : « پل‌دارد میمیرد ، پل‌خواهد مرد» ؛ ولی خود بآنچه میگفت باور نداشت . مرگ پل را دنبالهٔ طبیعی

یك رؤیا یا یك مسافرت روی برف که همیشه دوام خواهد داشت ، تصور می کرد . زیرا اگروی به‌پل همان اندازه‌علاقمند بود که پل به**دارژلوس** بی گمان فریبندگی پل‌را درضعف وناتوانی اومی‌دید ، وحال‌آنکه‌پل چشم به شور و التهاب **دارژلوس** دوخته بود . او که خودراقوی ودرست می‌شمرد رفیقش را می‌پایید و ازو حمایت می کرد و مواظبش بود و نمی‌گذاشت در آتش **دارژلوس** نامی بسوزد : پس واقعاً زیر سر پوشیده عقلش را از دست داده‌بود که بدنبال پل نرفت ! وقتی‌پل‌سراغ**دارژلوس** را می گرفت ، ژرار تصمیم گرفت با ظاهر بی اعتنای خود او را متعجب سازد وهمان احساسی که پل را بطرف میدان جنگ می کشید ، او را از تعقیب پل منصرف میساخت . ولی همینکه از دور دیده بود که پل بزمین افتاده ، آغشته بخون شده‌است وحالتی بخود گرفته که ممکن است ساده لوحان را بوسوسه انگیزد . ازترس آنکه مبادا هوا خواهان **دارژلوس** مانع خروج او از میدان شوند ، بنابرین بسرعت خودرا بمدرسه رسانیده ماجری را به‌ناظم بازگفته بود .

اما حال باز بهمان عادت پیشین خود باز می گشت ، داشت از پل حمایت می کرد ، این را وظیفهٔ خود می‌پنداشت . او را بخانه میبرد . تمام این رؤیا اورا تا مرحلهٔ شور وجذبه بالا میبرد . سکوت وسیله نقلیه ونور فانوس ها وازهمه مهمتر مأموریتی که یافته بود جملگی ازنظراو معجونی سحرآمیز وفریبنده مینمود . خیال می کرد ضعف وناتوانی رفیق‌همدرسش متسجد شده بصورت یك‌چیز محسوس‌قطعی درمی‌آید وتوانایی مخصوص‌او دیگر برای تظاهر خود موردی پیدا می کند .

یکدفعه بدین اندیشید که لحظه ای پیش تحت تأثیر بغض و کینه‌ای درونی که او را به‌ارتکاب یك ناعدالتی سوق میداد ، دارژلوس را متهم کرده بود : باز اطاق دربان وشاگرد مدرسه بی‌اعتنا کـه‌شانه ها را بالا

میانداخت وچشمان آبی ملالت آلود پل وهمچنین تلاش فوق بشری که او در ادای جمله «تو دیوانه‌ای !» بکار برده بود تا بار اتهام را ازروی دوش متهم بردارد ، همهٔاین صحنه ها را ازخاطر گذراند وسرانجام ازبیادآوردن این ماجری که سبب ملالت او میشد ، سرباززد . درحقیقت تاباندازه‌ای در متهم نمودن **دارژلوس** محق بود . زیرا بعید بنظر نمی‌رسید که یك گلوله برف میان دستهای آهنین دارژلوس بیك توده سفت وسختی بدل شود که بیشتر ازچاقوی نه‌تیغش جنایت بکند . شاید پل این حادثه‌را ازیادمیبرد . زیرا بیش ازهرچیز می بایستی بهرقیمتی که تمام میشد باز بهمان عالم بچگی ، بهمان عالم خطرناك ، قهرمانانه و اسرارآمیز که از چیزهای کم ارزش جان میگیرد و بااستنطاق آدم هـای بزرگ بطرز ناهنجاری جنبهٔ معمایی خودرا از دست می‌دهد ، برگردد .

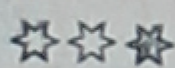


گردش چرخهای ماشین با خیال آنها درآمیخته بود ومیان آسمان میلغزید وبا ستارگان تلاقی می کرد . پرتو آنها باشیشه های کدر آن در هم می آمیخت . وسوزهای زودگذر ، شلاق زنان ازروی‌آن میسریدند . ناگهان دوآهنگ نالان که رفته رفته دلخراش وگاه انسانی وگاه غیر انسانی میشد ، از دور بگوش رسید . سرانجام نزدیك شد و همچون گرد باد تیزی ازکنار ماشین گذشت .

ژرار از روی خطوط پیچ درپیچی که روی قشر برفین زمین رسم شده بود توانست قاعده بناهایی که زوزه کشان همدگر را دنبال میکردند و نردبان‌های قرمز وآتش نشان‌های کلاه بسررا که بصورت مظاهر کنایه آمیز درآمده بودند ، ببیند .

انعکاس سرخ روی چهره پل می‌رقصید . ژرار پنداشت که او دارد جان‌می گیرد . ولیکن پس از واپسین‌سوتی که‌لوازم‌آتش‌نشانی کشید ودور

گردید ، بازرنگ پل مهتابی شد وناگهان ژرار احساس کرد که دستی را که در دستش میفشارد گرم است وهمین گرمای اطمینان بخش سبب میشد که پل بازی خودرا با تردستی بپایان برد ؛ خیر ، لفظ بازی بکلی نادرست است ولیکن پل آن حالت نیم - هشیاری (demi conscience) که بچهاخودرا در آن فرو می کشند ، بهمین لفظ ممتاز می کرد وخود درآفریدن چنین حالتی باستادی مشهور شده بود او بر زمان ومکان غلبه داشت ؛ احلام را بطعمه می بست وآنهـارا باحقیقت درمیآمیخت ، میتوانست میان بودن و نبودن (گرگ ومیش) سیر کند ودر کلاس درس دنیایی بیافریند که دارژاوس باو آفرین گفته پیروش گردد .



آیا باز همان بازی را ازسر گرفته است ؟ ژرار دست گرم او را در دستش می‌فشرد ودرحالی که باولع به‌سرمسکین وواژ گون اوخیره میشد ، این پرسش را پیش خود تکرار می‌نمود .

شاید اگر پل نمی بود این ماشین واین برف و این فانوس با همان هیأت واقعی خود پیش چشم ژرار جلوه گر می گردید زیرا اوآنچنان هـم نرم نبود که خود بخود شوروهیجانی درخود ایجاد کند ؛ بلکه پل بود کـه دراو نفوذ می کرد ورفته رفته رنگ اشیاء را دردیدگاه او تغییر می‌داد . پل درعوض فراگرفتن دستور ، حساب ، تاریخ ، جغرافیا ، علـوم طبیعی ؛ فراگرفته بود که چگونه باید بی‌آنکه معنی واقعی اشیاء را از دست بدهد یامورد تهدید خطری واقع بشود ، درحین بیداری خـودرا بخواب بزند : شاید تأثیری که یك مداد پاك کن یا یك‌چوب قلم کـه مخفیانه پشت نیمکت خود میجویدند ، روی این بچهای عصبی میگذارد ، بیشتر از ادویه مخدر هندوستان بود .

آیا باز همان بازی را ازسر گرفته است ؟

ژرار اشتباه نمی کرد . بازی پل ، چیز دیگری بود ، زیرا دم و دستگاه آتش‌نشانی که از کنارش عبور می کرد ، نمی توانست خیال اورا ازآن منصرف بکند . ولی همین که خواست موضوع‌را شل بگیرد که‌دیگر دیرشده بود ، بمقصد رسیده بودند . ماشین جلو در متوقف شده بود .

پل از سستی درمی‌آمد . ژرار پرسید :

- میخواهی کمکت کنم ؟

این پرسش بیهوده بود ؛ چه ژرار میبایست زیر بغلش را بگیرد تا او بالا برود . ژرار نخست جزوه کش اورابدست گرفت وبعددست بکمراو زد واوهم دست چپ خودرا بدور گردن اوآویخت وازپله‌ها باهم‌بالارفتند. درطبقه اول توقف کرد وبار گرانبهای خودراروی نیمکتی قدیمی که رویه مخملی کرک‌داربلند او جرخورده بود ، موها و فنرهای‌آن درآمده بود ، گذارد ونزدیك درسمت راست شد وزنگ زد . صدای پا بگوش رسید . یکباره صدا قطع شد وسکوت برقرار گردید .

- «الیزابت !» باز سکوت ادامه یافت . این‌بار ژرار محکمترولی آهسته زمزمه‌کرد : «الیزابت !» .

- بازکنید ! مائیم .

صدایی ارادی ولی‌زیر از درون برخاست :

- من باز نمیکنم ! دلم را بهم می‌زنید دیگر ازپسرها بدم می‌آید . مگردیوانه‌اید که درینموقع شب بخانه می‌آیید ! ژراراصرارورزید:

... الیزابت بازکنید ، زود بازکنید . پل حالش خوب نیست .

پس ازاندك مکثی درنیم‌باز شد وهمان صدا ازلای‌دربگوش رسید :

- حالش خوب نیست ! این حقه را سوار کردید که من در را باز بکنم . راستی این دروغ حقیقت دارد ؟

- پل مریض‌ست ، زودباشیدده ، دارد روی نیمکت ازسرما میلرزد .

بی درنگ در تمام بازشد ویك دختربچه‌شانزده ساله درآستانهٔ آن ظاهر گردید به پل شباهت داشت ؛ سیمای رنگ باخته وچشمان آبی او که مژههای سیاه روی آن سایه افکنده بود ، بچشمان پل شبیه بود ؛ چون دوسال بزرگتر بود ، چند خط درصورتش آشکار شده‌بود ؛ سیمایش زیر مو های کوتاه و حلقه حلقهٔ او ازلحالت یك طرح نخستین درآمده شکل گرفته بود وشتابان بسوی زیبایی می‌رفت . قیافهٔ برادرش در برابر قیافه او اندکی بی‌حال مینمود .

درآن دالان تاریك جز سپیدی الیزابت ولکه پیش بند آشپزی که خیلی برای او بزرگ بود ، دیده نشد .

چون آنچه را افسانه میپنداشت بصورت حقیقت در آمده بود ، حتی مجال ابراز تألم یا تعجبی در خود نیافت . بکمك ژرار پل را که همچنان تعادل خودرا از دست داده بود وسرش لغ‌لغ میخورد از جایش‌بلند کرد . ژرار ازهمان دالان خواست ماجری را بازگوید . الیزابت‌آهسته گفت :

ــ بیشعور همیشه باید حماقت خودتانرا بنمایانید . نمیتوانید آهسته صحبت کنید پس میخواهید مامان بشنود ؟

همگی وارد سالن غذاخوری شدند پس از گشتن دوریك‌میز بزرگ دست راست داخل اطاق بچها شدند . اثاثیه این اطاق عبارت بود از دو تختخواب کوچك ، یك قفسه ، یك‌بخاری دیواری وسه صندلی . میان دو تختخواب دری بود که به‌اطاق شست‌وشوی آشپزخانه باز میشد که یك در دیگر نیز به‌دالان داشت .

منظرهٔ این اطاق در همان لمحهٔ نخستین عجیب بنظر میرسید . اگر تختخوابها‌نبود آنرا بجای انبار می‌شد گرفت . انواع‌واقسام جعبه وپارچه کهنه و دستمال وحوله‌های گوناگون کف را پنهان کرده بود . قالی نخ نمایی نیز سطح آنجا را میپوشانید . وسط روی بخاری نیز یك مجسمه

گچی که با مرکب یك سبیل ودوچشم به‌آن افزوده بودند ، خودنمایی می‌کرد ؛ برنامهای مختلف ؛ عکسهای مجلها و روزنامها کـه مشت زنان و ستارگان سینما و آدم‌کشان را نشان میداد ، با پونز روی دیـوار میخ کوب شده بود ،

الیزابت با لگدهای پی‌درپی راهی برای خود میان جعبه‌ها باز می‌کرد . دایم کفر می گفت . سرانجام بیمار را روی تختخوابی کـه با کتاب های جورواجور پوشیده شده بود دراز کـردند . ژرار داستان جنگ بـا گلولهٔ برف را حکایت کرد . الیزابت برآشفت و گفت : دیگر ازحد گذشت آقایان میروند خودشانرا با گلوله برف سرگرم می کنند درصورتیکه من پرستارم و ازمادر علیل خودنگه‌داری می کنم . بعدبصدای بلند این‌عبارت راکه براعتبارش میفزود ، تکرار کرد : مادر علیلم !

ـ من ازمادر علیلم پرستاری می کنم و شمـــــــــــا میروید برف بازی می کنید . مطمئنم کـه باز شما ، بیشعور پل را با خودتان به‌آنجـا کشاندید !

ژرار جیك نمیزد . زیرا بـا لحن پـر هیجان و الفاظ مدرسه‌ای و همچنین هیجان همیشگی این برادر وخواهر آشنایی دیرین داشت . با این وجود مرعوب شده اندکی ازاین پرخاشجویی‌ها متأثر می گشت . او ادامه می داد :

ـ که از پل پرستاری خواهد کرد ، شما با من ؟ چکار دارید که مثل چوب اینجا خشك شدید ؟

...لیزابت مهربان من ...

ـ من نه ... لیزابت‌ام نه مهربان شما ، خواهش دارم سنجیده صحبت کنید ، بعلاوه ...

صدایی دور دست این محاوره توبیخ آمیز را قطع کرد .

پل زیر لب زمزمه میکرد ؟

ـ ژرار ، باباجان ، گوش بحرفهای این زنک کثیف نده ... مارا بستوه می آورد .

الیزابت ازین توهین ازجا جست :

ـ زنک کثیف ! خیلی خوب ، مثل منی ، خوب خودت باید از خودت پرستاری کنی . خودت میدانی وبس . این سخت ترین مجازات منست ! تو بیشعور که تاب تحمل یك گلوله برف‌را نداری ، من نفهم‌را بگو که بیهوده جوش می‌زنم !

سپس بدون هیچگونه ربطی گفت : « ژرار ، به‌ببینید ، نگاه کنید ».

آنگاه با یك‌جست ناگهانی پای راست خودرا اززمین بلند کرد و بالای سر خود درهوا نگهداشت .

ـ دوهفته است که دارم‌کار می کنم .

بازهمین تمرین را تکرار کرد :

ـ خوب حالا خارج شوید ، (در را نشان میداد) ، یالا ده .

ژرار درآستانه در دودل مانده تند گفت :

ـ شاید ... احتیاج به پزشك باشد .

الیزابت پایش را بزمین گذاشت .

ـ پزشك ؟ منتظر دستور شما بودم . واقعاً که درهوش لنگه‌ندارید پس بدانید که ساعت هفت پزشك مامانم می‌آید ومن پل‌را باونشان‌خواهم داد . یالا ، زود باشید ! ولیکن چون ژرار مردد مانده بود باز افزود :

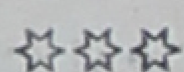
ـ مگــر شما یکمرتبه پزشك میشوید ؟ نه ! پس زود بزنید بچاك ! حالا می‌روید ؟

با پا بزمین میکوفت وازچشمانش برق تیزی پرتاب میشد سر انجام ژرار تسلیم شد .

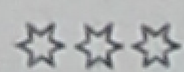
چون پس‌پسکی داشت خارج میشد وسالن غذاخوری هم تاریك بود یك صندلی را واژگون ساخت . دخترك تکرار می کرد :

- بیشعور ! بیشعور ! کارش نداشته باشید که یکی دیگر رامی اندازید زود حرکت کنید ! مخصوصاً مواظب باشید که در صدا نکند .

ژرار همینکه به سرسرا رسید یکباره بخاطرآورد که ماشین دم در منتظر او ست و ده‌شاهی نیز در جیب ندارد . دیگر جرأت نداشت زنگ بزند . زیرا فکر می کرد الیزابت دررا برویش نخواهد گشود یا آنکه اگر اورا بجای پزشك بگیرد و در را باز کند آنوقت یکدنیا لیچار بارش خواهد کرد .



او درکوچه لافیت نزد دایی خود زندگی میکرد . تصمیم گرفت سواره آنجا برود وپس ازنقل ماجری کرایه‌مسیررا از دایش بگیرد و به راننده بدهد .

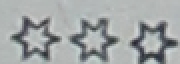


درهمان گوشه‌ای که دقیقهٔ پیش رفیقش لم‌داده بود ، لم‌داد . همینکه ماشین بالا وپایین میرفت اونیز بعمد سرش را ول میکرد که لغ‌لغ بخورد نمی خواست بازی در بیاورد ؛ بلکه رنج میبرد . زیرا پس از گذراندن مرحله ای افسانه‌ای با پل ، تازه بااین آتمسفر حیرت آور الیزابت و پل مصادف شده بود . زیرا الیزابت‌اورا ازخواب بیدار کرده بیادش آورده بود که ناتوانی برادرش باهوسهای سبعانه‌ای درهم پیچیده : آن **پلی** که **ژرار** برده او شده بود با پلی که قربانی ومغلوب **دارژلوس** گشته بود تفاوت داشت . ژرار درماشین تقریباً مانند دیوانه‌ای رفتار کرده‌بود که با یك زن مرده تنها مانده باشد وبی‌آنکه موضوع‌را بدین صراحت در نظر بگیرد ، خودرااینطور قانع می کرد که اگر برف نمی‌بود وپل ازحال نمی-

رفت وخلاصه اورا عوضی نمی گرفت هرگز لذت این چند دقیقه‌ای که با او گـذرانده بود ، نصیبش نمیشد . اگـر واقعا پل را درین میان بازیگـر تصور می کرد درست مثل این بود که خونریزی اورا نیز به‌انعکاس گذرنده وسایل قرمز آتش نشانی نسبت دهد .

مطمئناً او الیزابت را می‌شناخت و باحترامی که او به‌برادرش می‌گذاشت و محبتی کـه از او انتظار داشت ، بخوبی واقف بود . الیزابت وپل هر دو خیلی او را دوست داشتند . از اوج محبت آنها نسبت بهم و نگاههای شرر باری که بهم می کردند وتصادم هوسهای آنها و همچنین از زخم زبان آنان باخبر بود . ولیکن درهمان سکوت که گردنش سرد بود و سرش به‌پشت خم شده بهرطرفی درنوسان بود هرچیز را بجای خویش می گذاشت‌اما اگر بااین حکمت ازوراء سخنان نیش‌دار الیزابت بقلب‌مهربان وملتهب اوپی‌میبرد ، همینطور نیز بحقیقت این بیهوشی، بیهوشی که‌فقط برای خاطر آدم‌های بزرگ رخ داده‌بود ، وعواقبی که بدنبال داشت‌میندیشید . این‌جا کوچه لافیت‌است ، از راننده خواست دقیقه ای معطل بشود ، راننده غرواند می کرد . چهار پله چهارپله ازپلکان بالارفت ، داییش را جست و آن مرد خوش نیت‌را متقاعد کرد .

پایین عمارت ، جز سطح برف درکوچه دیده نمی شد ، رانندهکـه ازین وضع‌خشمگین شده بود ، بناچار یك‌پیاده قانع کننده که کرایهٔ مسیرش را بدو میداد ، سوار کرده رفته بود . ژرار پول را درجیب گـذاشت . با خوداندیشید : هیچ‌نخواهم گفت . چیزی برای‌الیزابت‌میخرم‌تا بهانه‌ای برای احوال پرسی داشته باشم .



اینجاخیابان‌مونتمارترست ، الیزابت پس ازفرار ژرار باطاق‌مادرش رفت ؛ این اطاق بایك سالن فقیرانه ، سمت‌چپ آپارتمان‌را تشکیل میداد .

بیمار خوابیده بود . این زن سی‌وپنج ساله که چهارماه پیش براثرحمله‌ای درعین توانایی فالج شده بود ، اکنون پیر می‌نمود وآرزومند مرگ بود . شوهرش اورا مسحور کرده ، نوازش نموده ، تباهش ساخته وترکش گفته بود ، سه‌سال بود که کمتردرخانه‌خودش دیده میشد و صحنه‌های تنفرانگیزی نمایش‌میداد . اگرسیروز کبدی‌نداشت شاید این چند دقیقه را نیز در خانه خودش نمی گذرانید . توقع داشت ازو مراقبت کنند . همه‌را تهدید به‌خود کشی می کرد وطپانچه می کشید . پس‌ازآنکه بحران بیماریش زایل‌میشد، باز بکنار محبوبه‌اش میرفت که اورا بمحض نزدیك‌شدن بحران بیماری از کنار خود رانده‌بود . سرانجام یکبار آمد وپابرزمین کوفت وبخواب‌رفت وچون‌قادر به‌بازگشت نبود ، همانجاکنار زنش که از زندگی با او امتناع می کرد . قالب تهی کرد .

زن براثر این ماجرا طغیان نمود و ازحالت خاموشی درآمد تاآنجا که بچهای خودرا ترك می گفت ، خودرا آرایش می کرد ، هرهفته کلفت نو می‌آورد ، بمجالس رقص میرفت خلاصه سراغ‌پول میرفت هرجاکه‌بود . رنگ پریدگی الیزابت وپل از همین مادر وبی‌نظمی وخوش‌سلیقگی و هوسهای خشك آنان از پدرشان بود .

مادر باخودخیال می کرد : چرا زنده باشم ؟ پزشك که دوست دیرین ماست بچهارا پرستاری خواهدکرد . این زن علیل‌هم دخترك وهم‌دیگران را خسته‌میکرد .

ـ مامان ، خوابی ؟

ـ خیر ، چرت می‌زنم .

ـ یکی از استخوانهای پل دررفته است ؛ بدکتر نشانش خواهم‌داد

ـ درد می کشد ؟

ـ اگر راه برود ، ترا میبوسد . عکس‌روزنامهارا می‌چیند .

زن علیل آهی کشید . مدتی بود که فقط به دخترش متکی بود و از درد کشیدن خود غره بود ؛ زیاد هم مایل بشنیدن ماجرای درد کشیدن دیگران نبود .

ـ خوب کلفت چطور است ؟

ـ فرقی نکرده .

الیزابت باطاق خودش رفت . پل بطرف دیوار درغلطیده بود . روی اوخم شد .

ـ خوابی ؟

ـ مرا بحال خودم بگذار .

ـ خیلی خوشمزه است . دیگر رفتی (درزبان برادری ، اصطلاح تو رفتی بمعنای حالتی بود که آنقسم بازی در بچها پدید می‌آورد ؛ اصطلاح من میروم ، من دارم میروم ، من رفته‌ام معمول بوده . گناه کسی که مزاحم حالت چنین بچهایـی میشد ، نابخشودنی بود .) . ـ تو رفتی اما من زحمت میکشم . پس تو مردك کثیفی ، تو مردك متعفنی ، پاهایت را بده تا کفشت را دربیاورم ، پاهایت یخ کرده‌است . صبر کن بروم آب برای تو گرم بکنم . کفش‌های گل‌آلودرا کنار مجسمه گذاشت ودرآشپزخانه ناپدیدشد . صدای روشن کردن گاز بگوش آمد . سپس برگشت ومانند کسی که وظیفه‌اش را انجام میدهدشروع کرد به‌لخت کردن پل ، گرچه وی غر میزد ولی‌خودرا به اختیار او میگذارد . وقتیکه الیزابت کمك خودرا ضروری میدید ، چنین می گفت : « سرت‌را بلند کن .» یا «اگرنقش مرده‌را بازی کنی نمیتوانم این آستین را پایین بکشم.»

رفته‌رفته جیبهایش‌را خالی می کرد . یك دستمال آلوده به مرکب ، چند قطعه خرت و پرت و لوزهای عناب که باگلولهای پشمی بهم وصل بـــود ، از جیبش در آورد و بزمین پرتاب کرد . سپس یکی از

کشوهای قفسه (کمد) را کشید و بقیه را آنجا گذارد: یك دست کوچك عاجی و یك تیله عقیق و یك سرپوش قلم خود نویس. اینجا گنجینه آنها بود گنجینه‌ای که توصیف ناپذیر است. اسامی اشیاء این کشو آنچنان از مورد استعمال خود مشتق شده و با آنچنان رموزی درآمیخته بود که از نظر یك شخص خارج از مذهب آنها جز بصورت مجموعه‌ای از آچار فرانسه و لولهای آسپرین و انگشتری الومونیم و فر لوله که تو در هم ریخته باشد، نمینمود.

ظرف آب گرم شده بود. بد و بیراه گویان رو اندازها را پس زد؛ پیراهن دراز را باز کرد و مثل خرگوشی که پوستش را بکنند پیراهن زیر اورا بهم پیچید و بالا کشید. هرگاه که به تن پل مینگریست از خشونت خود میکاست و ازدیدن بدنی بدین لطافت اشك در چشمانش حلقه میزد. سر انجام اورا با لحاف پیچید، بعد ملافه ها را زیر تشك کرد و با این جمله که همراه حرکت خدا نگهداری بود، کارش را بپایان برد: «بخواب بیشعور!» آنگاه باچشمانی خیره، ابروانی گره خورده وزبانی که اندکی از میان دو لب بیرون آمده بود، شروع به تمرین کرد.

صدای زنگ ناگهان اورا غافلگیر کرد - صدای زنگ آشکار نبود، پارچه دورش پیچیده بودند. پزشك زنگ میزد. الیزابت لباس آستر پوستی اورا گرفت و ببالای سر برادر کشانید و ماجرا را بازگفت.

- لیز مارا تنها بگذار. درجه را بیاور و برو سالن منتظر باش.

میخواهم گوشی بگذارم، نمیخواهم کسی دراطاق باشد یا بما نگاه بکند.



الیزابت پس ازعبور ازاطاق غذاخوری وارد سالن شد. برف معجزه های خودرا ادامه میداد. طفلك که درپشت صندلی دسته‌دار ایستاده بود به آن اطاق ناشناسی که برف درهوا آویزان نگه می‌داشت، مینگریست.

انعکاس پیاده‌رو روبرو، سایه روشن چند پنجره‌را روی سقف اطاق منعکس

میکرد و یکقسم توری نورانی روی آن میانداخت کـه روی کنگره آن ;یمرخ عابران خیابان ، کوچکتر ازهمیشه ، دور میزد .

اشتباه تجسم اطاقی آویزان درخلاء باپیدایش یخی کم دوام که شبح کنایه‌آمیـز ساکنی را میان سرستون و کف زمین میانداخت ، شدت یافته بود ونیز لحظه بلحظه اتومبیلی تمام این مناظـر و مرایا را باشعاع سیاه قطوری میروفت .

الیزابت کوشید تا حالی بیابد . اما ناممکن بود . قلبش میزد . زیرا سرانجام ماجرای گلوله برف داشت ازداستان افسانه‌آمیز ژرار و الیزابت جدا میشد : پزشك اورا در عالمی قـرار داده بود کـه ترس و التهاب و مرگ وجود دارد . بیك نظرمادر افلیج ، برادر محتضر ، سوپی که همسایه آورده بود ، گوشت‌سرد ، موزوبیسکویت‌های خشك که‌وقت‌و بی‌وقت‌میخورد ، خلاصه خانه بدون خدمتکار و بی عشق را بطور مبهم از خاطر گذراند . برای او وپل پیش می‌آمد که باآب نبات که درتختخواب خودشان درضمن مبادله‌فحش و کتاب ، میبلعیدند ، سد جوع کنند ، زیرا جزچند کتاب‌ثابت و همیشگی نمیخواندند وتاسرحد تنفر وزدگی ازآن دست‌بردار نبودند. این تنفر و انزجار مربوط می‌شد به‌تشریفاتی که با بازدید موشکافانه تختخواب ها که میبایست خردوریز وچین وچروك آنها را برطرف ساخت آغاز می شد وبا درهم‌آمیختگی‌های دل‌آشوبی ادامه می‌یافت و سرانجام با همان بازی که بی گمان ازآن انزجار مایه خوبتری می گرفت ، پایان می‌یافت .

- لیز !

الیزابت بیشتر با حـزن و اندوه آشنایـی نداشت . بانگ پزشك متقلبش ساخت . در را بازکرد . او گفت :

- خوب حالا دیگر خودت راگم نکن . حالش وخیم نیست . وخیـم نیست ولیکن جدیست . سینه‌اش ضعیف بود . تلنگری کافی بود کـه اذیتش

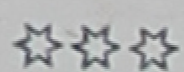
بکند. حالا دیگر بهیچوجه نباید بمدرسه برود. استراحت، استراحت و بازهم استراحت. حرفت را درباره دررفتگی استخوان او تصدیق میکنم. بیهوده مادرت را ازاین جهت ناراحت نکن. تو دیگر دختر کوچولو نیستی من بتو امیدوارم. کلفت را صدا کن.

- ما دیگر کلفت نداریم.

- همین فردا دوزن برایت میفرستم که بنوبت کارهای خانه‌را انجام بدهند. آنها لوازمات را میخرند وتو سرپرستی میکنی.

الیزابت تشکر نمیکرد. چون عادت کرده بود که باحوادث معجزه آمیز زندگی کند، ازاین گونه‌حوادث بی‌مقدمه چندان‌جا نمیخورد. منتظر معجزه می نشست وآن نیز همیشه ظهور میکرد.

دکتر ازبیمارش دیدن کرد و رفت.



پل بخواب رفته بود. الیزابت گوش بنفس او داد و بتماشایش سر گرم شد. عشقی شدیدخشونت اورا بنوازش سوق‌میداد. سر بسر بیمار خسته نگذاشت. حالش‌را وارسی کرد. متوجه‌لکهای کبود زیر پلکهای او شد. لب بالای او راکه باد کرده و روی لب پایین افتاده بود، از نزدیك معاینه کرد. گوشش را به بازوان بی‌پیرایهٔ وآرام او چسبانید. چه هیاهوی عجیبی بگوشش میرسید! الیزابت گوش چپش را گرفت. غوغا و آشوب درون او باآن پل درمی آمیخت. دلش‌شور می‌زد. گویی آشوب درون شدت‌میبافت. فکر کرد اگراندگی شدیدتر بشود، مرگ فرابرسد. پس مضطربانه بانگ زد:

- عزیزم!

اورا بیدار می کند.

- ها! چه خبره؟

کشاله کرد . چهره‌ای مضطرب و هاج و واج بالای بسترخود دید .

- چه بسرت زده ، دیوانه شدی ؟

- من !

- بله ، تو . عجب مزاحمی ! نمیخواهی بگذاری دیگران بخوابند ؟

- دیگران ! منهم میتوانستم بخوابم ، ولی بیدارم ، بتوغذا میدهم ، به هیاهوی توگوش میکنم .

- کدام هیاهو ؟

- هیاهوی لعنتی .

- بیشعور !

- بالاخره میخواستم یك خبر مهم بتو بدهم . حالا که بیشعور شدم ؛ دیگر این مژده‌را بتو نخواهم داد .

خبرمهم توجه پل‌را بخود می کشانید ، پس از یك حیله آشکار در گذشت و گفت :

- میتوانی خبرت‌را برای خودت نگه‌داری . من ببازیش میگیرم .

- الیزابت لخت شد . میان برادر و خواهر هیچگونه تکلفی وجود نداشت . این اطاق مثل کاسهٔ لاك‌پشت بود که مثل دوعضو یك‌تن در آن میزیستند ، شست‌وشو می کردند ولباس می‌پوشیدند .

گوشت گاو سرد ، چند تا موز و مقداری شیر کنار بیمار روی یك صندلی گذاشت . نان قندیهای خشك وشربت انار را کنار تختخواب خالی کشانید وهمانجا خوابید .

همچنان که می‌جوید، آهسته چیز میخواند . پل که از کنجکاوی باطنی بستوه آمده بود ازو خواست تا گفتهٔ دکتر را برایش حکایت کند . مسئله تشخیص مرض برای او مهم نبود . او میخواست به‌بیند خبر مهم چیست . وا ین خبر جز از دهن الیزابت بیرون نمی‌جست .

الیزابت بدون آنکه چشم از کتاب بردارد یاجویدن‌را قطع کند ، در حالی که ازین پرسش برآشفته بود و از سرانجام امتناع نیز بیمناك بود، بالحنی بی‌اعتنا گفت :

ـ دکتر گفت که دیگر بمدرسه نروی .

پل چشمهایش را بست . بااحساس خلجان جانکاهی دارژلوس‌را دید که دور ازو میزیست و تأثیری درآینده او نداشت .

خلجان آنچنان شدید شد که بانگ زد :

ـ لیز !

ـ ها ؟

ـ لیز ، حالم خوب نیست .

ـ خیلی خوب ، خوب .

لنگ لنگان با یك پای کرخ ازجا برخاست .

ـ چه میخواهی ؟

ـ می‌خواهم ... میخواهم که کنار من باشی ، کنار بستر من .

سیل اشك ازچشمانش‌روان گردید . همچون‌بچه‌های‌خیلی کوچك گریه می کرد، قطرات‌اشك باآب‌بینی اودرآمیخته‌لب زیرینش‌راآلوده کرده‌بود.

الیزابت تختش را بجلو درآشپرخانه کشید . میان تخت‌او وبرادرش جز یك‌صندلی فاصله نبود . تقریباً بهم چسبیده بودند . بازروی تخت دراز کشید و دست دردمند را نوازش کرد . می گفت :

ـ به‌بین ، به‌بین ... این بیشعور را تماشا کن . باو می گوییم مدرسه نرو گریه می کند . فکر کن که من وتو ازین اطاق پا بیرون نمی گذاریم . دکتر قول داده‌است فردا دونفر زن باینجا بفرستد ، بنابرین جز برای آوردن شیرینی یا رفتن به اطاق قرائت ازین اطاق بیرون نمیروم . دانهای اشك خطوط نمناکی روی‌چهرهٔ بیگناه ورنگ‌باخته‌پل رسم‌میکرد ، وبرخی

نیز ازهمان نوك مژگان تلپ تلپ روی بالش می افتاد .

لیز دربرابراین‌مصیبت که اورا بفکر می‌انداخت ، زبانش‌را بدندان می گزید . پرسید :

- تو خیلی می‌ترسی ؟

پل سرش را براست وچپ جنبانید .

- تو بکار علاقه داری ؟

- نه .

- پس چیه ؟ بترك بگو ده ! ... گوش کن ! (دست اورا تکان میداد) میخواهی باز بازی در آری ؟ دماغت را بگیر . نگاه کن . تو را خـواب می کنم . رفته‌رفته نزدیك میشد ، چشمان خودرا تاآخرین حد باز میکرد .

پل میگریست وهق‌هق می کرد . الیزابت احساس خستگی‌میکرد و میخواست بااین بازی ، با بازی خواب‌ساختگی ازاو دلجویی کند ، می‌- خواست چیزی بفهمد . ولیکن خـواب بسان اشعه سیاه قطور اتومبیل های خیابان که مناظر و مرایای انعکاسی روی برف‌را میرفت ، تمام تلاش های اورا رفته‌رفته باخود میبرد .

۳

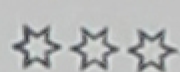
فـردای آنروز کارهای خانه رو براه شد . ساعت پنج ونیم بامداد خدمتکار با لباس کار سپید در را بروی ژرار کـه یك دسته گل بنفشه ایتالیائی ساختگی درجعبه‌ای مقوایی نهاده بود وبرای الیزابت می‌آورد ، گشود .

الیزابت فریفته شد . بدون حیله وتزویر گفت :

بروید پل را به‌بینید که من مواظب تزریق مامان‌ام .

پل شسته ورفته وآرایش‌شده تقریباً قیافه خوشی داشت . ازخبرهای

مدرسه پرسید . خبرها شگفت‌آور بود .



بامداد آنروز رییس مدرسه **دارژلوس** را خواسته بود ومیخواست استنطاق ناظم‌را ازسر بگیرد .

دارژلوس که بکلی ازجا در رفته بود ، در پاسخ او جمله ای شبیه « چیزی نیست ، چیزیش نگیر ! » را با آنچنان بیشرمی و گستاخی به او گفت که رییس از جای خود بلند شد و از بالای میز بامشت اورا تهدید کرد . آنگاه دارژلوس لوله‌ای پر از فلفل از جیب بیرون کشید وبسر و صورت او پاشید .

نتیجه این عمل چنان وحشتناك وسریع بود که دارژلوس وحشت زده از یك صندلی بالارفت ومثل اینکه سدی باز میشود وطغیان شدیدی روی می‌دهد ، بطور سایقی علیه‌آن حالت دفاعی بخود گرفت .

ازمحل اختفای خود بلند شد وبه منظره یك پیرمرد نابینا که یقه‌اش را میکشید وروی میز درمیغلطید ونعره می کشید وتمام علایم ونشانهای سرسام ازو آشکار میشد ، مینگریست . منظره حرکات سر سام آمیز رییس و دارژلوس که روی صندلی خزیده بود و مانند شب پیش وقتی که گلوله برف را پرتاب کرده‌بود ، آثار بهت ونفهمی ازو میبارید ؛ ناظم‌را که براثر ناله‌های رییس جلب شده بود و شتابان خودرا بآنجا میرسانید ، درآستانه درمیخکوب ساخت .

چون مجازات اعدام درمدارس مرسوم‌نیست ، دارژلوس‌را از مدرسه بیرون کردند و رییس را به‌بیمارستان بردند . **دارژلوس** ، باد به غبغب انداخت وسرش‌را شق‌ورق نگهداشت و بی‌آنکه باکسی دست بدهد از دالان ستون‌دار گذشت .

شما می‌توانید هیجان بیماریکه رفیقش این ماجرای افتضاح آمیزرا

برایش حکایت می کند ، تصور نمایید . ولی چون ژرار نمیگذاشت کامیابی دارژلوس نفوذ خود را بکند ، پل درد خود را افشا نمی کرد . ولیکن درد وهیجان بر قدرت او چیره شد و او پرسید :

- نشانی اورا میدانی ؟

- نه ، باباجان ؛ چنین آتشپاره‌ای که نشانی بکسی نمیدهد .

- بیچاره دارژلوس ! جزین چیزی ازاو برایمان نمانده . عکس‌ها رابیاور ببینم . ژرار دو عکس اورا از پشت مجسمه بلندکرد . یکی مال کلاس است . بچها بتناسب قد خود طبقه‌طبقه پشت سرهم ایستاده‌اند پل و دارژلوس سمت چپ معلم چندك زده‌اند . دارژلوس دستهای خودرا صلیب وار روی زانوان خود گذاشته ، مانند فوتبال‌بازان ساق پای نیرومند خود راکه یکی ازنشانهای سلطنت او بر دیگرانست ، بطور غرور آمیزی به معرض نمایش گذارده است . عکس دیگر ، اورا در لباس **آتالی** ✡ نشان می دهد . بچها بمناسبت جشن **شارلمانی مقدس** ✡ نمایش **آتالی** ✡ را روی صحنه آورده بودند . دارژلوس نقش زبده ترین پرسناژ که نام خودرا به‌نمایشنامه داده بود ؛ بعهده گرفته بود . و ازریر نقاب و پیچه و

✡ اتالی ملکه یهودیه است که درجنایت وسنگدلی مشهوراست وی درسده نهم پیش ازمیلاد بدست ملت خود قتل رسید .

✡ شارلمانی یکی ازپادشاهان بزرگ فرانك‌هاست که لقب‌امپراتور مغرب ازپاپ گرفته وفتوحاتی درخشان کرده است . بسال ۷۴۲ بجهان‌آمد وبسال ۸۱٤ میلادی ازین جهان رفت . بمناسبت خدمات فرهنگی‌واجتماعی که انجام داده ؛ مدارس فرانسه ۲۸ ژانویه هرسال‌را بنام شارلمانی مقدس جشن می گیرند .

✡ راسین شاعر و نمایشنامه نویس فرانسوی نمایشنامه‌ای به نام آتالی درپنج پرده نوشته که‌بقول ولتر شاهکار فکر بشریست . (پ)

زرق وبرق خود ، نمای مردی خونخوار را داشت و به‌تراژدی‌بازان ماهر سال ۱۸۸٦ فرانسه می مانست .

پل و ژرارسرگرم بیادآوردن خاطرات گذشته بودند که الیزابت واردشد. پل عکس دوم را تکان داد و گفت :

- آنرا میگذاری ؟

- چه چیز را می گذارم ؟ کجا ؟

- در گنجینه ؟

- چه چیز را در گنجینه بگذارم ؟

طفلك داشت‌خودش‌را میباخت . گنجینه‌را مقدس می‌شمرد . چیز تازه‌ای‌رادر گنجینه نهادن بهیچوجه امریاوه وبی اهمیتی نبود . می‌خواست که با او مشورت کند . برادرش باز گفت :

- باتو مشورت می کنم ، این عکس‌همان یاروست که گلولهٔ برف به سینه من زده .

- نشان بده .

مدتی بعکس نگریست وخاموش ماند .

پل افزود :

- گلوله برفی بسینه من زده ، فلفل بصـورت رییس مدرسه پاشیده ، و سرانجام از مدرسه اخراج شده .

الیزابت داستان را می‌آزمود ، می‌اندیشید ، درطول و عرض‌اطاق راه میرفت وناخن شستش را میخایید . سرانجام در کشورا گشود ، تصویر را آهسته از روزنهٔ آن بدرون انداخت و باز در را بست و گفت :

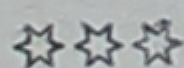
زرافه سرش مافنگی ست . خسته اش نکن (این لقب دوستانه ژرار بود) ؛ میروم پیش مامان . سرپرست پرستارهاام . میدانید ، خیلـی مشکل است . میخواهند **ابتکار** بخرج بدهند یکدقیقه هـم نمیتوانم آنها را تنها

بگذارم .

سپس نیم جدی و نیم شوخ ، درحالی که با حرکتی ساختگی دستی بسرش کشید و چنین وانمود کرد که جسمی گران بدنبال دارد ؛ از اطاق بیرون رفت .

٤

هنجار این زندگی درسایه پزشك ساده تر شد . ولی اینقسم آسایش بهیچوجه نزد بچها اعتباری نداشت ؛ زیرا آنان ازعالمی دیگر بودند و ازآسایشی دیگر برخوردار . فقط دارژلوس می توانست پل را بمدرسه بکشاند. حال که او ازمدرسه رانده شده بود ، **کندورسه** بشکل زندان درآمده بود. وانگهی چگونگی نفوذ واعتبار دارژلوس درنزداو عوض می شد ، نه اینکه کاسته بشود ، بلکه بزرگ میشد ؛ سرش ازتنش جدا میگشت ، وبه سوی سقف اطاق عروج می کرد . چشمان خفته ، حلقه های مو ، دهان ناهنجار ، دستهای درشت و زانوان پریده اورفته‌رفته صورت آسمانی بخود می گرفت . میجنبیدند ؛ میچرخیدند ؛ و درخلاء ازهم سوا میشدند . خلاصه دارژلوس بود که‌میرفت درگنجینه باعکسش جفت بشود . اصل وعکس ازهم متفاوت نبودند . اصل دیگر بی‌ارزش میشد : قالبی مجرد و معنوی برین حیوان دلچسب‌رنگ خیال‌میزد و بمنتهی درجه کمال میرساند و برضمایم دنیای جادویی می‌افزود وپل که از هجر اورهایی یافته بود به‌نحو شهوت آلودی از این بیماری که دیگر جز تعطیلات معنای دیگر نداشت لذت میبرد .



اندرز خدمتکاران دربی‌نظمی اطاق مؤثر نیفتاد . بلکه شدت می - یافت وکوچهایی برآنچه بود ، افزوده میشد . دور نماهای صندوقی ،

دریاچه‌های کاغذی و کوهسارهای چلواری، شهر بیمار و منظره آن را تشکیل میداد. الیزابت از ناپدید کردن دیدگاههای اصلی و فرو ریختن کوهسارهای چلواری بعنوان گازر وحراست تام این آسمان طوفانی که بی آن زندگی برای او وپل ممکن نبود، لذت میبرد. ژرار هرروز میآمد و با شلیك کلمات درشت وزننده روبرو میشد. میخندید وسرش‌را خم‌میکرد. عادتی گوارا اورا دربرابر چنین پذیراییهایی حفاظت می کرد. نه همان دیگر اورا متأثر نمیساخت، بلکه برای او نوازش دهنده بود. بچه ها از خونسردی او قاه‌قاه میخندیدند وآنگاه چنان وانمود می کردند که اورا مضحك یا «دلیر» می‌پندارند وازچیزهایی که ازو با خودشان می گویند و آنرا بصورت اسرارآمیزی جلوه میدهند، زیر خنده زده اند.

ژرار ازبرنامه آگاه بود. همچو موجودی رویین تن و زخم ناپذیر مقاومت میکرد، سوراخ سنبه های اطاق‌را وارسی می کرد تا نشانهای هوس تازه کودکانه آنهارا که هنوز هیچکدام درباره‌آن لب نگشوده‌بود، غافلگیر نماید. درمثل، روزی این‌جمله را که با خط درشت صابونی روی آیینه رسم شده‌بود، خواند: **خودکشی گناهی نابخشودنی‌ست.**
این‌شعار پرهیاهو که همچنان دست‌نخورده ماند میبایست همان نقش‌راروی آیینه بازی کند که سبیل‌ها روی مجسمه و آنچنان بنظر بچها نامریی می‌آمد که گویی باآب نوشته شده. این‌جمله نماینده شور وهیجان آن دقایق کمیاب دوران زندگی بچهاست که توجه کسی‌را بخود جلب نمیکند.

چون یك‌جمله ناشیانه نقشه‌هارا وارونه جلوه میداد، پل بنای عتاب وخطاب را باخواهرش میگذاشت. آنگاه‌شکار رام خودرا بحال خودش وا میگذاشتند وازسرعت حاصله استفاده میکردند. پل‌آه میکشید:

- آه! کی باطاق خودم دست خواهم یافت.

- ومن به‌اطاق خودم.

- اطاق تو تروتمیز خواهد بود ،
- تمیزتر ازاطاق تو !
- زرافه ، گوش کنید ، یك چهل‌چراغ می‌خواهد ..
- حرف نزن !
- زرافه یك ابوالهول گچی روی بخاری می‌گذارد وروی چهل چراغ ، تصویر لویی چهارده را میناکاری میکند .

زیر خنده میزد .

- درستست ، یك چهل‌چراغ ویك ابوالهول تهیه میکنم . خیلی باقی است تا بتوانی بفهمی چه میگویم .

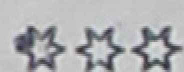
- منهم دیگر اینجا نمیمانم . درمیهمانخانه زندگی میکنم ، جامدانم آماده است ، بمیهمانخانه میروم . آنوقت خودش باید از خودش پرستاری بکند ! دیگر اینجانمیمانم . اثاثیه خودم را دارم ؛ نمیخواهم بااین بی‌ریخت بی‌تربیت زندگی بکنم .

درپایان هر کدام ازین‌صحنه‌ها ؛ الیزابت زبانش‌را بیرون میکشید . راه‌می‌افتاد وباضربات کفش راحتی‌خود انقلابی درمیان‌بناهای‌بی‌نظم اطاق پدید میآورد . پل برای اوتف می انداخت ؛ او در را صدا میداد وصدای درهای دیگر را نیز بگوش میرسانید .

☆☆☆

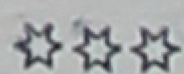
پل گاهی ازخواب برمیخاست وبی اختیار راه میرفت ؛ عوارض زود گذر مزبور مایه‌لذت الیزابت بود واورا نمیترساند ؛ فقط پل خواب‌آلود را از تختش بلند میکرد .

الیزابت همینکه میدید پایی‌دراز ظاهرمیشود وبنحوی حرکت‌میکند نفسش را حبس میکرد وبحقهٔ این مجسمه‌زنده که چالاکانه دور اطاق می-گشت وبعد دوباره دراز میکشید و درتختش جا میگرفت ؛ دقیق میشد .



مرگ ناگهانی مادروقفه‌ای درین‌منازعات ایجادکرد . اورادوست داشتند و اگر بااو درشتی می کردند ، برای این بود که اورا بی مرگ و جاویدانی میپنداشتند . بیشتر ازین‌جهت آشفته شده بودند که خودرامسئول فاجعه‌تصور می کردند زیرا مرگ شبی اتفاق افتادکه پل دچار حمله مرض شده برخاسته بود وباخواهرش درهمان‌اطاق‌نزاع می کردوروی مادرشان را نیز ندیدند .

خدمتکار درآشپزخانه بود . پرخاش سرانجام بجنگی سخت منجرگردید و دخترك ظریف باگونهایی برافروخته همچنان‌که بدنبال پناهگاه می - گشت ، ناگهان بزیر صندلی دسته‌دار مادر افلیجش رفت و بوضع فاجعه افزایی خودرا دربرابر زن بلند بالای ناشناسی دیدکه با دهان و چشمانی دریده بدو مینگرد . بازوان سفت و سخت جسد و انگشتان او که بدسته صندلی گره‌خورده بود ، حالتی بدومیدادکه ازجمله حالاتی‌ست که‌ازمرگ میتراود وجز بآن تعلق ندارد . دکتر این فاجعه‌را پیش‌بینی میکرد . بچها که خودرا تنها میدیدند چون قادر به‌انجام‌عملی نبودند باچهره‌ای کبود به این آدمك چوبی که‌جایگزین مادر زنده‌آنها گشته بود ؛ به‌ناله‌ای که‌روی لبهای او خشك شده بود ؛ و به‌این **ولتر**☆خشمگین که برای‌آنان ناشناس بود ، نگاه می کردند .



آشکارست که میبایست این ماجرا اثری طولانی در آنها گذاشته باشد . ولیکن پس ازسپری‌شدن مراسم عزا وریختن اشکها ، وگذراندن روزهای‌پرآشوب وبرگشت بیماری پل وشنفتن‌سخنان مصلحت‌آمیز پزشك

---

۱ ـ اشاره بحالت یکی از مجسمه های ولتر است که هودن houdon پیکرتراش فرانسوی از ولتر ساخته وشاهکار او بشمار است . (پ)

و دایی ژرار که بتوسط خدمتکاری به‌آنها میرسید ، باز بچها خـودرا در برابر یکدگر یافتند .

حالات افسانه‌آمیز مرگ‌زن بجای آنکه خاطره مادرشان‌را جانگداز جلوه دهد ، بیش از پیش درتحمل‌پذیر کردن آن سودمند افتاد . صاعقه ای که زندگی اورا مشتعل کرده بود ، تصویری حزن‌آلود ازاو گـذاشته بود که کوچکترین رابطه‌ای با مادری که بر مرگش متحسر بودند ، نداشت . ازین گذشته زندگی آنقدر پاك و وحشی چنین موجوداتی ایجاب می کرد که مرگ مادررا باآنکه بر مرگش بنابعرف گریسته‌اند ، از خاطر بزدایند . اینان ازقید وبند اجتماعی بدورند و تابع غریزه حیوانی خویشند چنانکه میان جانوران قیدوبند وتکلف وتصنع پدر وفرزندی وغیره وجودندارد ، اما وضع اطاق بیك چیز ندیده ونشنفته نیازمند بود . غـرابت این مرگ همچون تابوتی وحشی زن مرده‌را درخود حفاظت می کـرد - چون بچها خاطره حوادث شدید را بمناسبت آن‌چیز غریبی که درآن هست‌خوب بیاد میسپارند - وبی‌آنکه آگاه بشوند داشت اورادرصدر محفل احلام‌آنان‌جای می داد .

۵

بازگشت بیماری پل طولانی شد واورا درمعرض خطر گـذارد ، ماریت خدمتکار بجان ودل خدمت می کرد . پزشك برآشفته بود زیرا پل به‌آرامش واستراحت وغذای مقوی نیاز داشت واو مـی آمد دستور های خودرا باضافه‌مبلغی پول‌میداد ومیرفت وانتظار داشت که پل بدستورهایش عمل بکند .

الیزابت که درآغاز خشن و پرخاشجو بود رفته‌رفته مفتـون چهره درشت گلی رنگ و حلقهای خاکستری موها وفداکاری ماریت‌شده بود.

فداکاری تزلزل ناپذیر . این پیرزن دهاتی اهل برتانی که عاشق نوه خود بود نقاب‌های دوران کودکی را پس میزد و آن حالات غیر قابل‌درك دنیای بچهارا نمایان میساخت .

شاید قضات درستکار هم پس ازبررسی میراث پدری شراب خوار و عمه ای مجنون ،کار الیزابت وپل را پیچیده و درهم تصور میکردند : بی گمان پیچیدگی‌آنان شبیه به‌پیچیدگی گل سرخ وپیچیدگی‌کار قضات‌مجسمه پیچیدگی بود . ماریت که مجسمه سادگی بود چیزهای نامرئی را بفراست درمییافت . درکمال خشنودی وآرامش درین محیط کودکانه جولان‌میداد. هدفش نیز همین بود . هوای اطاق‌را پاکتر ، سبکتر از هـوای بیـرون حس می‌کرد . همانقسم که هوا برای برخی از میکرب‌ها زیانبخش است ، هوای این اطاق نیز برای حیله‌وتزویر زیان‌آور بود : هوایی پاك وخنك بود که چیزهای سنگین وفرومایه وزشت‌را در آن راهـی نبودی . ماریت همانطور که عوام‌جن‌راجایز میشمرندواز کرده‌خویش پشتیبانی‌میکنندحرکات آنان‌را جایزشمرده پشتیبانی‌میکرد . سادگی او سبب میشدکه‌همزاد با فهم و ادراکی دراوحلول کند تابتواند پی به‌ارزش همزادآفریننده‌اطاق‌ببرد . چه واقعاً این بچها شاهکار می‌آفریدند ، **وجودشان** خود شاهکاری‌بود ، شاهکاریکه عقل‌را درآن جایی نبود وغرابت وفریبندگیش در بی‌تکلفی و بی‌هدفی بود .

آیا نیازی بگفتن هست کـه بیمار از خستگی خود استفاده میبرد و تبش‌را بجولان وامیداشت ؟ دم فرو می‌بست ودیگر دربرابر سیل دشنام‌ها هیجانی ابراز نمیداشت .

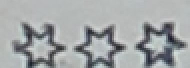
الیزابت قهر کرد وخودرا درخاموشی‌تحقیر آمیزی محبوس ساخت . ولی چون از خاموشی زده شد ، از سلیطگی به دایگی پرداخت . از خود مایه میگذاشت ، صدایش‌را آهسته‌میکرد ، روی‌پنجه پا راه میرفت ، درها

را باهزار احتیاط می بست و باز میکرد و ازپل مانند یك وامانده یا یك دفتر حضور و غیاب یا یك موجود بیچارهٔ ژنده که قلب را برقت میآورد، پرستاری میکرد.

گویی میخواست پرستار بیمارستان‌ها شود زیرا ماریت این گونه چیز ها را بدو میآموخت. ساعتها خودرا با نیم‌تنه سبیلو و پیراهن پارهها و تنظیف و کریشه وسنجاق‌های مخصوص پانسمان درسالون سرگرم میکرد. و دور سرمجسمه را زخم بندی میکرد واورا روی تمام اسباب‌خانه مینشانید چنانکه چشمان ازحدقه در آمده وتن گچی او از همه جا بچشم میخورد. ماریت وقتیکه وارد یکی از اطاق‌های تاریك میشد و اورا درتاریکی می دید، ازترس غش می کرد.

پزشك به الیزابت آفرین میگفت که‌چه خوب با حالت تازه‌خود خو گرفته است.

این داستان دوام مییافت و او سماجت میکرد وحقیقت خودرامکتوم میداشت زیرا هرگز درهیچ لحظه‌ای قهرمانهای کودك ما از نمایا جلوهٔ خارجی خود آگاه نبودند. درواقع نمایشی نمیدادند وتوجهی نیز باین کارنداشتند. اطاق جذاب وفریبنده خودرا بااحلام‌جورواجورمیآراستند وبعد میپنداشتند که ازآن بیزارند، نقشه برای داشتن اطاق خصوصی میکشیدند وحتی در فکراستفاده‌ازآن‌اطاق‌خالی نبودند؛ الیزابت برای آنکه درست‌عمل کند، یکساعت درینباب اندیشیده بود ولیکن خاطرهٔ مرگ زن بااینکه بزندگی مختلط آنان دراطاق خودشان **تصعید** شده بود؛ باز او را وقتیکه باطاق ها می‌اندیشید، میهراسانید.

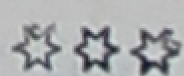


بیماری پل با رشداو پیچیده‌تر میشد. سرش‌را ماهرانه روی نازبالش گذاشته ازتب ولرز ناله میکرد، الیزابت گوش نمیکرد، انگشت‌را روی

لبانش میگذارد ومانند مرد جوانیکه شب دیر بخانه میرسد و کفشش را از پادرمیآورد وبدست میگیردوآهسته باجوزاب ازدالان عبور میکند؛ ازآنجا دور میشد. پل شانهارا بالا می‌انداخت وبازی‌را ازسر می گرفت.

بهار سال بعد ازبستر بیماری برخاست. دیگر نمی ایستاد. ساقهای جدید بزحمت او را راه میبرد. الیزابت که ازین ماجرا سخت آزرده شده بود زیرا پل درست یك نصف گردن ازو بلندتر شده بود، با اتخاذ روش پارسایان جبران آن را می کرد. زیر بغل اورا میگرفت و مینشانید، به او لباس میپوشانید ومانند پیرمردان نقرسی ازو پرستاری می کرد.

پل از روی غریزه‌خودرا برای‌نبرد آماده‌میکرد. رفتار جدیدخواهرش از همان ابتدا او را ناراحت کرده بود. حالا آرزوی زدن اورا می کرد؛ ولیکن راه ورسم دوئل (جنگ تن‌بتن) که ازهمان روز های نخست تولدش میان او وخواهرش برخاسته بود، باو فهماندکه باید منتظر وقت مناسبی باشد. بعلاوه روش منفی وناپیدای مزبور اهمال او را شدیدتر می کرد. الیزابت زیر لب میجوشید ولی این‌بار نیز نزاعی، نزاعی عالی و شریف بپا ساختند وتعادل برقرار شد.



ژرار نمیتوانست از الیزابت صرفنظر بکند زیرا بی‌آنکه خودبداند جای پل‌را درقلب خود بدو میسپرد. اگر راستش‌را بخواهید چیزی که در پل مایه پرستش اوبود، همانا خیابان مونتمارتر یا پل والیزابت هر دو بودند. قدرت غرایزامتیاز پل‌را به الیزابت میبخشید که ازمرحلهٔ یك دختر بچه‌درآمده، پنهانی ازسالی که مایه مسخره‌پسرهاست به‌سالیکه پسرهارا منقلب می‌سازد، قدم میگذاشت.

ژرارکه دید بنا بدستور پزشك از دید وبازدید دوستانش محروم مانده، بفکر فریفتن خود افتاد ودایتش را حاضر کرد که لیز وبیمار را

بکناردریا ببرد . دایی‌او ، مجردوتوانگروازکارهای اداری بستوه آمده بود. وی ژرار را پس از مرگ خواهر بیوه‌اش که سر زایمان او تلف شده بود بفرزندی پذیرفته بود . مرد خوش خواه ژرار را بزرگ می کرد و ثروت فراوان خودرا بدومی سپرد بفکر آنکه‌چندی خواهدآسود ، پیشنهاد سفر را پذیرفت .

ژرار منتظر دشنام وناسزا بود ، ولیکن وقتی که خودرا با یك زن پارسا و یك پسر بچهٔ ابله و ساده لوح مواجه دیدکـه دارند ازو قدردانی میکنند برحیرتش افزود . ازخود میپرسید نکند بچها دارند ادای عده‌ای را درمی‌آورند یا سرگرم آماده کـردن حمله‌ای هستند ؛ اما دیری نپایید که برق چشمان زن پارسا و ارتعاش پرههای بینی پسرك ابله وساده لوح بدو فهمانید که این نیز یك نوع دیگر بازیست که بتازگی ابداع کرده‌اند . این دستگاه جدید بی گمان هدفش او نبود . بافصل نوینی رو برو میشد . مرحله‌ای تازه آغاز میگشت . فقطمیبایست‌ازترتیب آن سردربیرد . با حالت آداب دانی بخودآفرین میگفت که سفری‌را بقرعه انداخته‌است کـه داییش بعد ها پر زیاد ازآن شکوه نخواهدکرد .

درواقع دایی که ازبچهای شیطان خوشش نمیآمد از طبایع حـرف شنو بچهـا در شگفت شد . الیـزابت دلفریبی میکرد و با عشوه و ناز می گفت :

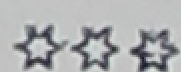
- میدانید ، برادرکوچولوم کمی خجواست . . .

پل زیر لب زمزمه میکرد :

- زن نفهم ! جزین لفظ که بگوش ژرار کنجکاو رسیده‌بود ، دیگر لفظی از دهان برادر کـوچولو بیرون نیامد و همچنان دم فروبست .

درقطار نیز برای پنهان داشتن هیجان خود نیازی به‌تلاش مبتذل و معمولـی نداشتند زیرا ظــــرافت جبلی نفس و حرکات کـه خود یار

همیشگی آنان بود مانع ازین بود که این بچها گـه هیچ چیزرا درین دنیا نمیشناختند و واگون هارا چیز زیبا و تجملی میپنداشتند ، نتوانند خودرا با همه‌چیز آشنا جلوه دهند .
خواهی نخواهی تختخواب‌ها منظرهٔ اطاق را مجسم ساختند و آنها بیدرنگ از فکر یکدیگر آگاه شدند : « درهتل ، هر کدام از ما یك اطاق و یك تخت خواهد داشت » .



پل نمی‌جنبید ، الیزابت نیمرخ اورا که زیر نور چـراغ آبی روشن شده بود ، میان مژگان خود تشریح می کـرد . این رصد کننده عمیق لمحه به لمحه‌مشاهده کرده بود که پس ازدوره سکوت که اورا از پل جدا کـرده بود ، پل بیك‌قسم سستی وبیحالی گـراییده بود که بهیچوجه در برابر آن مقاومت نمی کـرد . چانهٔ پس رفته پل او راکـه چانـه‌اش بر جسته بود ، ناراحت میساخت . چه بسا که بدو گفته بود : «پل ، امان ازدست چانه‌تو !» یا مانند مادران : «راست بایست!» ، «دستهایت را روی‌میز بگذار.» گر چه‌جواب‌های پل سربالا وبی‌ادبانه بود ولیکن مانع ازین نبود که روبروی آیینه بایستد وباچانهٔ خود وربرود .
سال پیش بخیالش زدکـه پـل بخوابد ویك گیره رخت شویی روی بینیش بگذاردتانیمرخ یونانی پیداکند . کشی گلوی پل بیچاره‌را میفشرد و اثری سرخ باقی میگذارد . سپس عزمش‌را جزم کردکـه یاتمام صورت خودرا بنمایاند یاآنکه سه‌چهارم آنرا بدیگران نشان بدهد .
این آزمایش‌های خصوصی بکسی مربوط نمیبود . آنان‌برای خوش آیند دیگران باخود ورنمیرفتند .
پل کـه از زیر سیطره **دارژلوس** رسته بود و از لحظهٔ خاموشی الیزابت تنها مانده بود و از تپ تپ حیات افزای نفاق محروم شده بود ،

براه خود میرفت وطبیعت ناتوان او مقاومتش‌را از کف میداد.

حدس الیزابت درست بود. مراقبت مزورانه او کوچکترین حرکات پل را کمین می کرد. ازشکم‌پرستی ویژهٔ او که ازبرخی خوشی‌های ناچیز مانند خر خر یا لیسیدن لب ودهن بهنگام خوردن غذا، مایه می گرفت، اجش می گرفت. طبیعت افراطی وتفریطی او نمی‌توانست اعتدال پل‌را تحمل بکند. همانطور که دررساله پولس ✡ مقدس که به‌فرشته انطاکیه‌نوشت، دیده میشود، **الیزابت آنرا از دهن استفراغ می کرد** و چون خود اصیل بود میل داشت پل نیز اصیل باشد. دخترك که نخستین بار داشت با قطار سریع‌السیر مسافرت میکرد عوض آنکه به تپ تپ ماشین‌ها گوش بکند، دربحبوحهٔ نالهایی دیوانه آسا و گیسوانی آشفته که زمزمهٔ موج آنها در فضا با خواب مسافران در می آمیخت، سخت به چهرهٔ برادرش خیره شده بود.

٦

بمحض ورود با ناکامی رو برو شدند. جمعی انبوه در هتل وول میزدند. بجز اطاق دایی یك اطاق دیگر نیز در آخر دالان خالی بود. خواستند پل و ژرار را درآن بخوابانند وتختی نیز درغرفه شست و شوی مجاور برای الیزابت نصب بکنند. از پیش تصمیم گرفته بودند که پل و الیزابت دراطاق و ژرار در غرفه گرمابه مجاور بخوابد.

ازهمان شب اول عنان خودداری را ازدست دادند؛ الیزابت و پل هردوخواستند آب‌تنی بکنند. دررا بهم زدند، خشمگین شدند، درگرمابه

---

۱ - درقرون وسطی چنان میپنداشتند که واقعاً پولس مقدس یکی‌از رسالات چهارده گانه خودرا بمردم انطاکیه آسیای صغیر فرستاده ودرآن خطاب بمردم انطاکیه گفته‌است که: «من شمارا ازدهن استفراغ میکنم» (پ)

را ناگهان می‌بستند وباز می کردند ، تاآنکه هردو باهم یکجا سرگـرم شست‌وشوی شدند . پل مانند گیاه‌آبی درسینه بخار آب جوشان شادی می کرد ، وموج میزد الیزابت را اذیت می کرد ویکدفعه باب لگدپرانی را گشود . این مرحله‌تافردای آنروز زیر میز ناهار نیز ادامه‌یافت . ولیکن روی میز جز لبخند تحویل دایی نمیدادند . وحال‌آنکه زیر میز سرگـرم نبرد دزدانه ای بودند .

دلربایی بچهـا و ضرباتی کـه با آرنج و پا بهمدیگر وارد می- کردند ، بتدریج وضع سالن را تغییر میداد . میزدایی مرکز کنجکاویهایی شده بودکه فقط باخنده آشکار میشد . الیزابت از رفت وآمد متنفر بود ، دیگران را تحقیر میکرد ، یابهتر بگوییم بطور جنون‌آمیزی ازدوربیك نفر عشق میورزید . تاکنون جز بجوانانی که اول آمده بودند وزنان‌ناکام هولیودکه سرهای درشت وبیحالت آنان همچون مجسمهایی رنگ آمیزی شده در و دیواو اطاق را میپوشانید ، عشق نورزیده بود . دست آویـز دیگری در هتل نبود ، خانوادهها زشت و پرخور و افسرده بودند . دختر بچهای زردنبوکه بمحض احساس دست مادر یا پدر روی پشت خود حساب کاررا می کردند ، بطرف میز سحرآمیز گردن میچرخانیدند وچون ازآن دور بودند میتوانستند فرض بکنندکـه جنگ با لگد زیر میز و آرامش سیمای جنگاوران را روی صحنهٔ نمایشگاه تماشا می کنند .

زیبایی برای الیزابت فقط بهانه ای برای اخم کـردن وچین به‌بینی دادن وکرم مالیدن وپرداختن لباسهایی مضحك بودکه درخلوت با سرهم کردن کهنه پارهها درست میکرد . این موفقیت عوض آنکه او را شیفته و دلباخته سازد ، حکم یك بازی‌را پیدا میکردکه درمقابل آن بازی‌حقیقی درست مثل صید قلاب است در برابر کار هـــــــــــای شهری . می- گفتندکه ازاطاق یا «زندان بااعمال شاقه» مرخص شده‌اند زیراچون‌مهر

خودرا ازیاد میبردند وحالت شاعرانه خودرا باور نداشتند خیلی کمتر از **ماریت** به آن احترام میگزاردند، خیال میکردند با ابداع آن حالات ویژه اززندانی که مجبورند تحت یك سلسله اعمال شاقه در آن بزینند، فرارمیکنند.

این بازی ییلاقی درسالن غذاخوری آغازگردید. الیزات و پل با وجود وحشت ژرار، جلو چشمهای دایی که فقط بچهرههای عوامفریب آن ها توجه داشت، بکار خود میپرداختند.

هدف این بود که با تغییر قیافه ناگهانی دختر بچهای زردنبو را بترسانند، و برای رسیدن بمقصود منتظر تصادف فرصت های استثنایی بودند. باری پس ازمدتی انتظار درطول یك لحظه که هرکس سرگرم کار خود بود، یکی ازین دختر بچها ازروی صندلی خود برمیخاست و نگاه خودرا بطرف میزآنها میانداخت، الیزابت وپل اول لبخند تحویل او میدادند وبعد یکدفعه بطرز وحشتآوری ادا درمیآوردند. دختربچه گول خورده سرش را بر میگرداند. وقتیکه چند بار دماغش میسوخت یکمرتبه روحیهاشرا میباخت وشروع بگریه میکرد وشکایت پیش مادرش میبرد. مادر بمیز بچها نگاه میکرد. درحالالیزابت وپل باو میخندیدند بیچاره دختر بچه سقلمهها وکشیدهها را تحمل میکرد وازجایش نمیجنبید. با ضربه آرنج موفقیت خودرا بهمدگر گوشزد میکردند، ولی این ضربه آرنج خود شریك جرم بود و بهخندههای دیوانهآسا منجرمیشد. دراطاق از خنده روده بر میشدند. ژرار نیز باآنها ازخنده غش میکرد.

... شبی، یك دختر بچه بسیار کوچولو که در برابر دوازده ادای آنها ازجا درنرفته بود وسرش را توی بشقابش کرده سرگرم خوردن بود همینکه دید که دارند ازسالن بیرون میروند، بیآنکه توجه کسیرا بخود جلب کند، زبانش را برای آنها بیرون کشید. ازین حاضر جوابی نهایت

محظوظ شدند و ببازی خود پایان دادند و یك بازی دیگر آغاز کردند. مثل شکارچیان و چوگان بازان (golf) برای تکرار کارهای درخشان و برجستهٔ خود درپوست نمیگنجیدند. به دختر بچه آفرینه میگفتند، در باب بازی خود گفتگو میکردند و برپیچیدگی اسلوب آن میفزودند. فحش و فحش‌کاری بیش ازپیش شروع گردید. ژرار ازآنها خواهش میکرد که قدری آرام باشند، شیرهارا که لاینقطع باز بود ببندند، زیاده ازحد زیر آب نمانند، بهمدیگر کتك نزنند وصندلی برای هم بلند نکنند و دیگران را بکمك نطلبند. کین‌ومهر باهم جریان داشت زیرا هرچند که بتوان با حالت دمدمی آنان خو کرد بازممکن نبود آن لمحه‌ای‌را که این دوتکه مچاله شده و دور از هم بهم ملحق می‌شدند و یك تن واحد را تشکیل میدادند؛ پیش‌بینی کرد. ژرار ازاین جهت‌دربیم وامید بسرمیبرد. امیدش ازین بودکه دایی وهمسایگان سرگرم خواهند شد؛ وبیمش نیز ازپیمانی بودکه‌آنان درچنین لحظه‌ای باتفاق هم علیه او میکردند.

بزودی دامنه بازی گشاده‌تر گردید. طالار بزرگ، خیابان، دریا کنار و صحنه نمایش بر وسعت قلمرو آن افزود، الیزابت به ژرار فشار می آوردکه بآنها کمك بکند. دسته جهنمی متفرق میشدند، میدویدند، میخزیدند، چندك میزدند، میخندیدند و ادا درمی‌آوردند و همه جا تخم ترس ووحشت میپراکندند. پدر ومادرها بچهای‌خودرا که لب ولوچه شان آویزان وچشمانشان ازحدقه در آمده بود وگردنشان از زیادی براست و بچپ چرخیدن فنرش‌شل‌شده‌بود، باخود میکشیدند، تشرمیزدند، بلغبرشان میزدند، ازگردش محروم‌می کردند ودرخانه‌زندانی می‌ساختند. این دسته آتشباره تا لحظه‌ای که سرگرمی دیگری نجسته بودند همچنان سرگرم کار خود بودند.

این سرگرمی‌تازه دزدی بود: ژرار که قادر ببیان هول وهراس‌خود

نبود، همچنان ازپی آنان می‌رفت. محرك دزدیهای آنان خود نفس عمل بود. نه نفعی باآن می‌آمیخت. نه آنکه کسی آنهارا مانع شده بود که جری شده باشند. همینکه ترسشان بنهایت میرسید، کافی بود. بچها که با دایی وارد مغازه‌ها میشدند، باجیب هایی پر از اشیاء بی ارزش که بدرد هیچکار نمیخورد، ازآنجا بیرون میآمدند. اصل برین بود که از دزدیدن اشیاء مفید خود داری بکنند، روزی پل و الیزابت چون دیدند کتابی که دزدیدند بزبان فرانسه است، به ژرار فشارآوردند که آنرا بمکان اولیش برگرداند.

ژرار بشرط آنکه «چیز بسیار مشکلی» را خواهد دزدید، الیزابت تصویب کرد: «مثلا یك آب‌پاش»، ازبردن کتاب عذر خواست. بچها شنل مسخره گشادی باو پوشانیدند وبیچاره را درحالیکه از ترس قالب تهی می کرد وارد عمل کردند. رفتارش آنچنان ناشیانه وبرآمدگی آب پاش آنقدر مضحك وخنده‌آور بود که‌مسگر که بر اثر غرابت موضوع‌خوش‌باور شده بود، مدتی بانگاه آنهارا دنبال کرد. الیزابت دمبدم آهسته تکرار میکرد «تند تر، تند تر، بیشعور! بما نگاه می کند». در کنج کوچهای خطرناك نفس راحت میکشیدند وآنگاه بتاخت فرار می کردند.

ژرار شبانگاهان بخواب دید که خرچنگی بشانه‌اش آویخته. این خرچنگ همان مسگر بود. پاسبان صدا کرد او را بدست پاسبان داد و دایی نیز از ارث محرومش کرد وجز اینها.

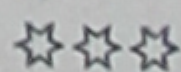
تمام دزدیهای آنان عبارت بود از: حلقهٔ چوب پرده فلزی، آچار، آلت قطع و وصل جریان برق، چسب وچند جفت کفش شماره چهل که‌روی هم در هتل انباشته شده بود و درحکم گنجینه‌ای سفری یا مروارید های بدلی‌دم‌دستی زنان بود که مرواریدهای حقیقی‌را درگاو صندوق‌های خود پنهان می کنند.

غایت رفتار این بچه‌های وحشی که تاسرحد جنایت نیز طربناك بود زیرا قادر به‌تمیز نیك از بد نبودند ، درنزدالیزابت همان‌غریزه‌ای بود که اورا برمی‌انگیخت تا باطرح بازیهای‌مخصوص دزدان‌دریایی ، برای‌اصلاح میل مبتذلی کـه در پل بیدار میشد و مایه نگرانی او بود ، دست اندرکار شود . پل که تحت تعقیب قرار می گـرفت و وحشت زده میشد و ترشرویی می کرد وناسزاگویان میدوید ، دیگـر مانند فرشتگان نمی‌خندید . روش شهودی‌تربیتی الیزابت در صحایف بعد آشکارتر خواهدگردید .

جملگی بازگشتند . درسایه نمك دریایی کـه بطور سر بهوا بدان نگریسته بودند ، قوایی باخود باز میآوردندکه استعداد آنان‌را ده برابر میکرد . ماریت آنانرا ناشناس یافت . گـل سینه‌ای بنام سوغات باو تحفه دادندکه از اشیاء دزدی نبود .

۷

از این تاریخ اطاق از ساحل دور شد ـ گستردگی‌بادبان آن وسیع تر ، تنظیم بارگیریش خطـرناك تر وموجهایش بلندتر بود . ولیکن در دنیای شگفت انگیز کـودکی ممکن بود به‌پشت روی آب خوابید و بدون حرکت خیلی‌تند بجلورفت . زیرا درنگ درآن مانندتأنی ، درکار تریاك بهمان اندازه خطرخیز بودکه یك مسابقه دو .



ژرار هروقت که داییش برای سرکشی کارخانهای خود بسفرمیرفت، درخیابان مونتمارتر میخـوابید . اورا روی پشتهٔ متکا میخوابانیدند و با روپوش‌های کهنه‌میپوشانیدند . روبرویش تختخواب‌ها همچون نمایشگاهی توجه او را بخود جلب میکرد . روشنایی این نمایشگاه پیش در آمـد ماجرای شورانگیزی بودکـه بزودی بروی صحنه‌آورده میشد . در واقع

منبع نور بالای تختخواب پل قرار داشت و او با یك تکه پارچه قرمز رنك دمبدم از نـور آن میکاست. اطاق پر از سایهٔ قرمز میشد و مانع روشن دیدن الیزابت می گردید. هیاهو می کرد و از جایش بلند میشد و پارچه قرمز را یکجا پنهان میکرد. پل آنرا میجست؛ پس از کشمکشی که هر کدام یك سر پارچه را می کشید، پیش‌درآمد نمایش بافیروزی پل که خواهرش را بباد دشنام می گرفت و پارچه را روی چـراغ می کشید، پایان می‌یافت. زیرا پس ازسفر دریا کنار، پل برخواهرش حکومت می کرد. ترسی که‌الیز پس ازبرخاستن پل ودیدن رشداو درخود احساس کرده بود، مصداق پیدا می کرد. پل دیگر نقش یك بیمار را نمی‌پذیرفت وشفای اخلاقی میهمانسرای کناردریا بیش ازحد انتظار بود. الیزابت بیهوده میگفت: «آقا همه چیزرا مطبوع میداند. فلان فیلم خیلی مطبوع ست. فلاق کتاب خیلی مطبوع است، فلان موسیقی خیلـی مطبوع است، فلان صندلی دسته دار خیلـی مطبوع ست، آب انار وآب‌نبات خیلی‌مطبوع‌است. ببینید، زرافه، مرا ازجا درمیبرد! نگاهش کنید! نگاه کنید. لبش را میلیسد. باین کله خـر نگاه کنید!» در ضمن احساس می کرد کـه مردی جایگزین شیرخواره‌ای می‌شود. پل درقد نیز مانند سایر کارها یك سرو گردن ازاو جلوتر بود. وضع اطاق این نـکته‌را آشکار می‌ساخت. اطاق پل بالا بود؛ برای جستن وسایل خواب با دست یا باچشم چندان زحمت نمی کشید؛ پایین اطاق الیزابت بود هروقت که بوسایل خویش نیاز می‌یافت همه‌چیز را میکاوید و درحالی کـه برای‌جای ادرار می گشت دست بهمه‌چیز میبرد.

اما دیری نپایید که با شکنجه های نوینی آشنا گردید وامتیازازدست رفته را باز یافت. او که درگذشته با حربه‌های پسرانه عمل میکرد، به سوی دست آویزهای طبیعتی‌تازه ومهیا که‌سرشت دخترانه‌اش‌بود، گرایید. چون‌بو برده بود که انجمن مفیداست و اگرستاینده داشته‌باشد شکنجه‌های

پل تند و تیزتر خواهد شد ، بدین سبب ژرار را بدون کراهت میپذیرفت .

نمایش‌اطاق ازساعت یازده شب آغاز میگشت . وجز یکشنبه نمایش پس ازظهر نمیدادند .

الیزابت هفده ساله‌بود وهفده‌ساله نیز مینمود . پل پانزده سال‌داشت ولی نوزده ساله جلوه می کرد . ازخانه بیرون میرفت . ول می گشت ، به تماشای فیلم‌های **مطبوع** میرفت روسبیان بسیار **مطبوع** را دنبال میکرد و به موسیقی های **مطبوع** گوش فرا میداد و هر قدر این روسبیان بیشتر **دل می بردند** وبهتر بکار خود آشنا بودند در نظر او**مطبوع**تر جلوه می کردند .

پل درباز گشت ، برخوردهای خودرا حکایت می کرد . سادگی بدوی وجنون‌آمیزی درآنها بکار میبرد ، سادگی ورك گویی بدون‌آلایش وقتی از دهن او خارج میشد بر عکس وقاحت و بیشرمی ، کمال بی‌گناهی و عصمت بود . خواهرش استنطاق می کرد ، پوزخند میزد واظهار انزجار می کرد . ناگهان از یك‌چیز جزئی که نمیبایست کسی را برنجاند در رنج میشد وهمان آن‌بخودش می گرفت و بسرعت روزنامه‌ای برمیداشت وورق های آنرا تمام باز می کرد وخود را در پناه آن پنهان می‌ساخت وبدقت سرگرم خواندن میشد .

عادتاً پل و ژرار محل ملاقات خودرا بین ساعت یازده و نیم شب در صفهٔ آبجو سازی خیابان **مونتمارتر** معین می کردند ؛ و با هم بخانه می‌آمدند . الیزابت درحالیکه کاسه صبرش لبریز میشد درطول وعرض دالان راه میرفت و انتظار صدای خفهٔ دروازه را می کشید .

همینکه درصدا میکرد ، درآن جایش را عوض میکرد ، بتاخت به اطاق‌می‌رفت ومی‌نشست وماهوت پاك کن نرم‌را بدست می گرفت .

آنها وقتیکه داخل میشدند میدیدند که او نشسته کلاه توری بسرش

کشیده و زبانش را کمی بیرون آورده و دارد ناخنهای خودش را می‌پردازد.

پل لباسهایش را درمی‌آورد، ژرار لباس خانه را میجست؛ جایش را درست میکردند و مینشانیدندش، آنگاه همزاد اطاق سه‌ضربه‌را مینواخت؛ باز تأکید کنیم، هیچکدام از کارکنان این تماشاخانه و حتی آنکس که نقش تماشاچی‌را ایفا می کرد بکارخود آگاهی نداشت وطراوت‌ازلی اطاق از همین‌حالت ناخود آگاه یا ناهشیاری ویا بی‌خبری سرچشمه می گرفت. بی آنکه بو‌ببرند، حجره (یا اگر بخواهید: اطاق) شان در حاشیه افسانه نوسان می کرد.

آن تکه پارچه‌سرخ ظاهر صحنه‌را درسایه روشن ارغوانی شست‌وشو میداد (غرق‌میکرد). پل‌تمام‌لخت دور میگشت، تختش‌را درست می کرد، ملافه های سفید آنرا هموار می کرد، گوشهای نازبالش خودرا مرتب می‌ساخت و خرت وپرتش را نیز روی یك‌صندلی میچید. الیزابت روی‌آرنج چپش تکیه داده بود و بالبهای نازك و با ابهتی شبیه ملکه **تئودورا** ✡ خیره ببرادرش مینگریست. با دست راست پوست سرش را میخاراند تا آنکه خراش‌بردارد. آنگاه با روغن معطری که روی بالش او بود، جای خراشیدگی را چرب می کرد.

پل میگفت:

- بیشعور. ومی‌افزود:

- هیچ چیز بیش ازقیافه این بیشعور و روغنش مرا متنفر نمیکند. در روزنامه ای خوانده که ستارگان آمریکایی پوست سرشان را می‌خراشند وبعد روغن‌میمالند. خیال‌می کند برای‌چرم پرموی‌اوهم‌خوب‌است.

✡ تئودورا ملکه مشرق زن ژوستی‌نین بحرس وجاه طلبی وهوش وذکاوت شهره‌آفاق است. (۵۲۷-۵۴۸) (پ)

- ... ژرار !

- چیه !

- گوش میکنی ؟

- آره .

- ژرار ، بیش از اندازه مدارا میکنید . پس بخوابید . بحرف این پسرك گوش ندهید .

پل لبهایش‌را بدندان می گرفت . چشمهایش مشتعل میشد . خاموشی حکمفرما می گشت . سرانجام همچنانکه نگاه نمناك ، دریده و گـرانمایه الیزابت بدو خیره بود ، دراز می کشید ، لبه ملافه‌هارا زیر تشك میکرد و برای آنکه وضع راحتی بگیرد میغلطید ، وقتیکه وضع داخل تختخواب برای استقرار آرامش مطلـوب او کاملا آماده نمیبود ، در برخاستن از تخت و گشودن ملافها و بهم‌زدن رختخواب درنگ جایز نمیشمرد .

همینکه بمطلوبش میرسید دیگر هیچ قدرتی نمیتوانست اورا ازسر جایش بلند کند . دراز کشیدن او عادی نبود ، خودش را معطر می کـرد ؛ دور و بر خود را با اشیاء کوچك تجملی و نوار های کـوچك و انواع خوراکیها پر میکرد . بدیار اشباح رهسپار میشد .

الیزابت در کمین مینشست تااو خوب درتختش‌جایگزین شود چه‌درآن لحظه وقت آن بـود که‌خود وارد صحنهٔ نمایش بشود ، باور کردنی بنظر نمیرسد که چهار سال متوالی بدون‌آنکه ازپیش در وضع کار تغییری بدهند توانسته باشند ببازی بپردازند ، زیرا بجز چنددستکاری جزیی ، همیشه‌یك نمایش نامه تکرار میشد . شاید این ارواح وحشی نیز تابع نظمی باشند و عملی را انجام بدهند که باندازه عملی که شبها گلبرگ گلهارا بهم نزدیك می کند هیجان‌انگیز باشد .

ریزه کاریها بادست الیزابت انجام می گرفت وچیزهای شگفت‌انگیز

را مهیا می‌ساخت . یکدفعه جعبه روغن را ترک گفت ، روی کف اطاق خم شد و از زیر تخت یك سالاد خوری بلورین بیرون کشید . سالاد خوری پر از خرچنگ بود . آنرا روی سینه‌اش میفشرد و با بازوان ظریف خود دور آنرا می گرفت ونگاه شکم پرستانه اش بین خرچنگ وبرادرش در گردش بود .

ـ ژرار ، یك خرچنگ ؟ آره ، آره ! بیایید ؛ بیایید . دهن را می گزند .

میدانست که پل به فلفل و شیرینی و خردل علاقه دارد و روی قشر برشته نان میکشد ومیخورد .

ژرار ازجا برخاست زیرا می‌ترسید دخترك برآشوبد .

پل زیر لب زمزمه کرد :

ـ کثافت ! او از خرچنگ بدش می آید ؛ ازفلفل بیزار است بیهوده زور میزند . عمداً دهنش را صدا می‌دهد .

صحنهٔ خرچنگ ها اینقدر طول میکشید تاآنکه پل بی‌تاب میشد . وعاجزانه از او تقاضا میکرد که کمی ازآن به‌او بدهد ، آنوقت الیزابت اورا بازیچه میکرد وشکم پرستی اوراکه مورد انزجارش بود ، مجازات می کرد .

ـ ژرار ! چیزی زشت‌تر ازین سراغ دارید که یك پسر بچهٔ شانزده ساله خودش را برای یك دانه خرچنگ خوار کند ؟ میدانید ؛ حاضرست قالی رابلیسد ؛ وچهاردست‌وپاهم راه‌برود . نه ! برایش‌نبرید ؛ بگذارید‌بلند بشود ؛ بیاید ! بالاخره وضع این‌نردبان که ازجنبیدن امتناع دارد وجانش از شکم‌پرستی بلب میآید وحاضر نیست تکانی بخود بدهد ، خیلی‌نفرت‌آور است . من که بجای او شرم میکنم که از دادن یك خرچنگ به‌او امتناع کنم ...

سپس وقت به رابطه باعالم غیب میرسید . الیزابت هر شب وقتیکه خودرا مهیا و به اختیار خدا میدید ؛ روی سه‌پایه می‌ایستاد و باعالم غیب راز و نیاز میکرد . پل گوشهایش‌را می گرفت یا آنکه کتابی برمیداشت و باصدای بلند شروع بخواندن می کرد . آثار سنت‌سیمون ✲ وشارل بودلر ✲ افتخار خواندن داشتند .

پل پس از پایان مراسم نجوا میگفت :

- ژرار گوش کن . وباصدای بلند بخواندن میپرداخت :

« کج سلیقگی اورا دوست دارم ؛ به دامن رنگارنگ‌وشال رقصان

«وآهنگ سر گشته وپیشانی کوتاه او عشق میورزم .»

قطعه شکوهمند بالارا باآب‌وتاب میخواند غافل ازآنکه تبجیل از زیبایی الیزابت وبیان وصف حال اطاق است .

الیزابت یك روزنامه بدست گرفته بود . باصدایی که ادعا می کرد تقلید صدای پل است حوادث گوناگون را باصدای بلند خواند . پل فریاد می زد : « کافی ست ،کافی ست !» خواهرش با تمام قوا صدایش را بلندتر می کرد .

آنوقت چون دید که دخترك خشمگین نمیتواند اورا ازپشت ورقهای باز روزنامه ببیند ، یك دستش‌را بیرون‌آورد وپیش ازآنکه ژرار مداخله کند ، باتمام قوا شیررا بسروروی او پاشید .

- رذل ! جانی !

الیزابت سخت خشمگین بود . روزنامه مانند کهنهٔ تری به پوستش چسبیده بود وچکه‌های شیر از همه جای‌آن میچکید . ولیکن چون دریافته بود که پل منتظر گریستن اوست ؛ برخود چیره شد و گفت :

✲ نویسنده فرانسوی مؤلف «خاطرات مشهور»(۱۷۵۵–۱۶۷۵) (پ)

✲ شاعر فرانسوی مؤلف « les fleurs du mal » (۱۸۶۷-۱۸۲۱)

- ژرار بگیرید ، بمن کمک کنید ، حوله را بگیرید ، نگذارید بچکد، روزنامه را به‌مطبخ ببرید . زمزمه کرد : مرا ببین که تازه میخواستم به‌او خرچنگ بدهم ... یکی میخواهید ؟ مواظب باشید ، شیر میچکد . حوله را آوردید ؟ متشکرم .

تکرار مبحث خرچنگ‌ها در بحبوحهٔ خواب بگوش پل رسید . دیگر بخرچنگ ها نیازی نداشت . جهاز گیری میکـرد . آتش شکم پرستیش فرو می نشست ، بارش را خالی می کرد ، و او را دست و پا بسته به نهر مردگان می‌سپرد .

درین لحظهٔ مهم بود که الیزابت تمام‌فوت‌وفن خودرا بکار می‌انداخت تا مانع خوابیدن او بشود . نخست با رد خواهش او ، اورا میخوابانید و پس‌ازمدتی ازجا بلند میشد ، نزدیك تخت‌اومی‌رفت سالاد خوری بلورین خودرا روی زانوی او می گذاشت و می گفت :

- بیا ، احمق ، من بدجنس نیستم ، خرچنگت را بگیر .

بیچاره با سری سنگین ، چشمانی چسبناك و پف کرده ودهانی کـه دیگر ازهوای آدمیان استنشاق نمی کرد ازخواب برمیخاست .

- بیا بخور ، چه‌بخواهی چه نخواهی ، بخور ورنه میروم .

آنگاه پل مانند سربریده‌ای که می کوشد تا از واپسین تماس‌باعالم محروم نماند ، دهان‌را نیم‌باز می کرد .

- حلوای تنتنانی است تا نخوری ندانی . آهای : پل ! آنهاش ! خرچنگت را بگیر !

کاسه لاکی‌را می‌شکست و گوشت‌آن را بزور وارد دهنش میکرد!

- ژرار ! ببین درخواب میجود ! نگاه کن ، خیلی شگفت انگیزست.

چه دلگی ! براستی رذل است !

و باچهره ای ویژهٔ متخصصان بکارش ادامه میداد . پرههای بینیش

را می‌لرزاند، کمی زبانش‌را بیرون‌می‌آورد. حالت جدی، شکیباوخمیدگی پشت او، شبیه به زن دیوانه‌ای بود که بزور غذا در دماغ یك بچهٔ مرده فرو کند.

ژرار ازین صحنه فقط یك چیز را بخاطر سپرد: الیزابت به او تو خطاب کرده بود.

روز بعد کوشید که بنوبهٔ خود به‌او تو بگوید. گرچه از یك سیلی آب دار بیمناك بود ولی عمل متقابل را انجام داد و ازین کردهٔ خویش احساس نوازشی عمیق کرد.

۸

شبهای اطاق تا ساعت چهار بامداد طول می کشید. واین امر سبب می شد که دیر ازخواب برخیزند. ماریت طرف ساعت یازده شیر قهوه‌را می‌آورد. می گذاشتند سرد بشود. دوباره بخواب میرفتند. وقتیکه‌دوباره ازخواب برمیخاستند، شیرقهوه دیگر لذتی نداشت. دربیداری سوم دیگر از جا بر نمیخاستند. شیر قهوه در فنجان‌ها چین میخورد. بهتر این بود که ماریت‌را بکافه شارل که بتازگی زیر عمارت آنها باز شده‌بود، روانه سازند تا ساندویچ وچیزهای اشتهاآور بیاورد. بی گمان این‌زن برتانی تهیه غذاهای اشرافی‌را ترجیح‌میداد، اما نظرهای خودرا فروکش میکرد و درکمال میل تسلیم هذیان های بچها میشد.

گاهی آنهارا هل میداد، بطرف میز می‌راند وبزور خوراك‌میداد. الیزابت روپوشی روی پیراهن خوابش می کشید و با قیافه‌ای خواب‌آلود آرنجهارا روی میز می گذاشت و یکدست را به یکطرف صورتش تکیه داده می نشست. تمام حرکات او مانند حرکات زنان کنایه آمیزی بود که مظهر علم، **کشاورزی وماهها** هستند. پل که هنوز کاملا لباس‌نپوشیده

بود ، روی صندلی‌تاب می‌خورد . هر دو خاموش چاشت میخوردند : مانند معرکه‌گیران گردونه گردان که‌میان‌هردو نمایش غذامیخورند . روز بر گرده آنهافشار می‌آورد . آنرا مخلاء می‌یافتند . جریانی بود که آنانرا بطرف اطاقی که درآن زندگی را آغاز می کردند ، سوق میداد .

ماریت می‌دانست چگونه بی‌آنکه مزاحم بی‌نظمی وریخت وپاشیدگی بشود ، اطاق‌را تمیز کند . ازساعت چهار تا پنج در اطاق گوشه‌که بهیأت جامه‌دار خانه درآمده‌بود ، بدوخت ودوز سرگرم میشد . شب هنگام غذای سحری‌را تهیه می کرد وباطاق خودش بازمی‌گشت . درست ساعتی بود که پل درهوای جستن روسبیانی که‌شبیه قهرمان قصیده **بودلر** باشند ، خیابان های خلوت و کم جمعیت را ذرع می کرد .

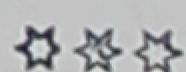
الیزابت ، تک‌وتنها ، باهمان حالات پر افادهٔ خودگوشه‌ای مینشست وجز برای خرید خرت‌وپرت شگفت‌انگیز بیرون نمیرفت وزود برمی‌گشت تاآنرا پنهان سازد . دایم ازاطاقی به‌اطاق دیگر میرفت ودلش از اطاقی کـه زنی در آن مرده بود که هیچگونه نسبتی با مادرش کـه در روح او زندگی میکرد ، نداشت ، شور میزد . شوردل او بافرو رفتن خورشید در پشت افق شدت می‌یافت . آنگاه وارد همان اطاق که‌آکنده ازتاریکی‌بود، میشد . سیخ در وسط اطاق می‌ایستاد . اطاق تاریك میشد ودرظلمات فرو میرفت ودخترك یتیم باچشمهای خیره و دستهای افتاده‌همچون کاپیتن کشتی که درمحل فرماندهی خود ایستاده باشد ، در وسط اطاق میخکوب شده و خودرا محو آن میکرد .

۹

وضـع اینگونه خانها و حالت چنین موجوداتی مایه بهت و حیرت اشخاص صاحب عقل خواهدشد . آنان‌ازین بی‌نظمی که عادتاً بیش‌ازپانزده

روز نباید طول بکشد ، ولـی سالها ادامه می یابد ، سر در نمیبرند .
باری چنین خانها وموجوداتی اسرارآمیز استوار وهم‌آهنگ وغیرقانونی علیه هر پیش آمدی پایداری میکنند . اما آنجا که حرجی بر عقـل نیست ، آنجاییست کـه قدرت غرایز را (اگـر قدرتی باشد) بسمت سقوط‌پرتاب می کند .

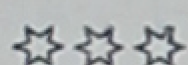
افراد شگفت انگیز و اعمال غیر اجتماعی آنان مایه جذابیت دنیای متکثریست که آنان را طرد کرده است . سرعت گـردبادی که این نفوس حزن انگیز وسبکبال‌درآن استنشاق‌میکنند ، مایه‌وحشت‌همه‌است . امااین داستان از دوران صباوت آغاز می گردد ؛ درصورتی کـه ابتدا آنرا بجای بازی می گیرند .



سه سال همچنان یکسان وبی‌اندك فتوری برخیابان مونتمارتر گذشت الیزابت و پل که برای بچگی آفریده شده بودند ، همچون دو کودك توأم (دوقلو) در یك گاهواره زندگی می کردند . ژرار به الیزابت عشق می‌ورزید . الیزابت و پل دوست و دشمن هم بودند . هـر پانزده روز یکبار پس از برپا ساختن ماجرایی شبانه ، الیزابت جامه‌دان خود را می‌بست و می گفت که میخواهد درمهمانخانه زندگـی کند . همان شبهای پرجوش و خروش ، همان صبهای نامنظم وتودرهم ؛ وهمان پس ازظهرهای دراز که بچها در روز روشن همچون موش‌کور یا مال بی‌صاحب نمی دانستند چـه بکنند . اتفاق می‌افتاد که **الیزابت** و ژرار با هم بیرون‌بروند . پل بدنبال خوشی میرفت . اما شنفته‌ها و دیده‌هایشان ازآن‌آنها نبود . آنان که‌مطیع قانونی انعطاف ناپذیر بودند آنرا به‌اطاق می‌آوردند و درآنجا به عسل مبدل میشد .

هیچ‌بفکر این یتیم‌های بینوا نمیگذشت که زندگی مبارزه‌است؛ کـه

قاچاقی زندگی میکنند؛ که سرنوشت ولشان میکند وچشمش را می‌بندد. بلکه فکر می کردند که کمکهای پزشك ودایی امری طبیعی است.



غنا وفقر هردو ازجملهٔ استعدادهاست. وقتیکه بینوایی بنوابی می‌رسد، بساط فقارتی مجلل را میگستراند. آنان اینقدر توانگر بودندکه هیچ مکنتی قادر به‌تغییر زندگیشان نبود. اگرشب دولتی بآنها روی می‌آورد، وقتیکه بیدار میشدند ملتفت آن نمیگشتند. داوریهای غرض‌آلود که در باب زندگی بی قید و بند وآداب بی آلایش و آزاد رایج بود، تکذیب می کردند ونداسته ازین «نیروهای تحسین‌آمیزوسبکبال‌زندگانی آسوده که باکار بهدر میرود» وفلان فیلسوف از آن سخن رانده است، استفاده می کردند.

همانطورکه پاسبانی گله برای یك سگ زیبای خانگی‌وسوسه انگیز نیست؛ نقشهٔ آینده، تحصیل، مقام وفعالیت در اندیشهٔ آنان راهی نداشت. از روزنامها فقط خبرهای جنایی‌را میخواندند. از نژادی‌بودند که‌سرمشق ونمونه را ضایع میکنند، ودرشهر پرجنب وجوش بینظمی‌چون نیویورك عوض‌میشوند وزندگی مردم پاریس‌را ترجیح میدهند.

ناگهان الیزابت تصمیمی گرفت که باهیچ‌مقیاس‌عملی جوردرنمیآمد. میخواست‌کاری بگیرد. دیگر اززندگی کلفت‌مآبانه خود زده شده‌بود. پل را بحال خودش وا میگذاشت. نوزده سال داشت، روبضعف میرفت، یك روز هم حاضر نبود آنجا بماند. دمبدم تکرار میکرد:

- ژرار، میدانی، پل آزاداست وبعلاوه بیعرضه است، هیچ است و حکم‌یك‌خردارد؛ خانه‌نشین‌است. باید تنها ازینجابیرون‌بروم. وانگهی اگر من‌کار نکنم، وضع او چطور خواهد شد؟ کار میکنم، شغلی پیدا خواهم کرد. ضروریست. ژرارداشت‌میفهمید. تازه‌فهمیده‌بود. انگیزه‌ای

جـدید اطاق را زینت میداد . پل که عطر زده بود و آماده رفتن به عالم همیشگی‌خودبود، به‌این دشنام ها که ازحسن‌نیت‌سرچشمه می گرفت ، گوش میکرد . الیزابت ادامه میداد :

- پسرك بینوا ! باید باو کمك کرد . هنوز خیلی بیمارست ؛ میدانی پزشك ... (نه ، زرافه ، نه ، دارد میخوابد) ، پزشك‌خیلی دلواپسم میکند. فکر کن یك گلوله برف برای ترك تحصیل وواژ گـون ساختن زندگی او کفایت کرد . تقصیر او نیست ، به‌او شماتت نمیکنم ، بلکه عاجزیست کـه به گیس‌من چسبیده . پل که خودر ابخوابِ زده بود ولی انقلاب درونیش از لرزش‌تنش پیدا بود فکر میکرد :

- اوه ! متعفن ، رذل !

الیزابت مراقب او بود ، خاموش میماند وهمچون نسق‌چی ماهـری باز کسب دستور می کرد و بحال او رقت میاورد .

ژرار سیمای خوش وقد رعنا وقدرت پل‌را دربرابر حرفهای او به رخش میکشید . اماالیزابت درپاسخ ناتوانی ، دلگی وفتوراورا بمیانه میکشید.

وقتیکه پیمانهٔ صبر پل‌لبریز میشد ، میجنبید وبه‌بیداری تظاهر می-کرد و الیزابت با لحنی ملایم موضوع بحث را تغییر میداد و ازو میپرسید آیا چیزی میخواهد .

پل هفده سال داشت . از همان شانزده سالگی بیست ساله مینمود . دیگر خرچنگ وشیره وشیرینی کافی نبود . خواهرش دانگ صدایش‌را بلند می کرد . خواب طفره‌آمیز چنان وضع اورا ناگوارمی کرد که‌سرانجام‌جنجال را به‌آن‌ترجیح داد . یکباره ازجا دررفت . شکوه‌های الیزابت به‌فحش و ناسزا بدل گردید. . تن‌آسانی او جنایت‌بار ونفرت‌انگیز بود . خواهرش‌را ذله می کرد . وبال گردن او میشد .

الیزابت درعوض لاف‌زن ونفرت انگیز میشد . به‌ماده‌الاغی‌میمانست

که دیگر کاری ازدستش برنیاید .

واکنش پل الیزابت را واداشت تا ازحـرف به‌عمل گام گذارد . اژ ژرار خواست تا اورا به‌خانم‌مدیرخیاطخانه‌ای بزرگ که بااو آشنا بود ، معرفی کند ؛ باخود میگفت : فروشنده میشوم ، کار میکنم !

ژرار اورا به‌دیدن زن دوزنده برد ؛ وی تحت تأثیر زیبایی الیزابت قرار گرفت ؛ بدبختانه احراز مقام فروشندگی مستلزم آشنایی با زبانهای خارجی‌ست ؛ جز بنام‌عروسك‌جنبان(mannequin) نمی‌توانست ازواستفاده کند ؛ دختر یتیم دیگری نیز بنام‌**اگات** آنجاکار می کرد ؛ الیزابت‌را باو خواهدسپرد تا ازوضع کار بیمناك نشود . برای الیزابت ؛ شغل فروشندگی یا عروسك جنبان شدن چندان‌تفاوتی نداشت . بلکه : پیشنهادحرفهٔ عروسك جنبان به او ، بدان میمانست که اورا با هنرپیشگی آشنا سازند ؛ قرارداد بسته‌شد ؛ عاقبت‌این توفیق نیز قابل توجه‌است ؛ پیش‌بینی‌می کرد :

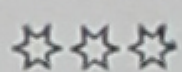
ـ پل مسموم خواهد شد .

باری ، بی‌آنکه حادثهٔ مسخره‌انگیزی پیش بیاید ! معلوم نبودروی چه علتی پل یکباره سخت خشمگین‌شد ودرحالی که سرودست حرکت می‌داد ، باصدای بلند می گفت که حاضر نیست برادری دختر جلف سبکی را قبول کند و امیدوار است بزودی اورا مثل روسبیان در پیاده‌رو خیابان‌ها ببیند . الیزابت بی درنگ جواب داد :

ـ باتو درآنجا تلاقی خواهم کرد ، منکه چندان میـل به‌آن ندارم .

پل پوزخند زنان می گفت :

ـ وانگهی ، دخترك بینوا خودت‌را درآیینه نگاه نکردی . قیافه‌ات خنده آور است . پس از نیــــم ساعت بایك اردنگی بیرونت میکنند . عروسك جنبان ؟ سوراخ دعا را گم کردی . تو باید شغل «مترسك» یا لولوی سرخرمن را قبول می کردی !



اطاق عروسك های جنبان آزمایش دشواریست . خلجان روز اول مدرسه ومسخره بازیهای بچها ، در آن دیده میشود . الیزابت ازیك ظلمات پایان ناپذیر بیرون میآمد و زیر نورافکن ها روی یك چهار پایه بالا می‌رفت . خود را زشت تصور می کرد و انتظار ماجرا های بدتری را می کشید . فریبندگی این جانور قشنگ دل این زنان بزك کرده و کوفته را خون می‌-کرد اما او ریشخندهای آنان را منجمد می‌ساخت . براو رشك میبردند وروی ازو برمیتافتند . قرنطینه مزبور بر دشوارشد . الیزابت می کوشید که از همقطاران خود تقلید کند ؛ وحالت گام زدن آنها را وقتیکه باقیافه‌ای استفهام آمیز بطرف مشتری می‌روند و بعد همین که بنزدیکش رسیدند با حالتی تحقیر آمیز به او پشت می کنند ، بدقت مورد مطالعه قرار میداد . نوع لباس او هنوز آشکار نشده بود . لباس های متوسط بقامت او می کردند که سخت اورا مکدر می‌ساخت . وضع **آگات** بهتر ازو نبود .

دوستی قضا قدری دلنوازی که هنوز برای الیزابت ناشناس بود ، این دودختر یتیم را باهم مأنوس کرد . دردشان یکی بود . درفاصلهٔ پوشیدن لباس ، باهمان بلوز سفید که در برداشتند ، روی پوستها می‌افتادند ، کتاب مبادله می کردند ، درد دل بهم میگفتند و بیکدگر دلداری میدادند . به راستی همانطور که دریك کارخانه میتوان جزیی را که یك کارگر درطبقه زیرزمین می‌سازد باآن جزیی که فلان کارگر در بالاترین طبقه درست می‌-میکند ، رویهم سوار و میزان کرد ، **آگات** نیز همچنان سر راست وارد اطاق معهود شد .

الیزابت امیدوار بود که برادرش مقاومت بخرج بدهد . زیرا کلمهٔ **آگات** بزبان فرانسه یعنی «تیلهٔ عقیق» پل گفت که نام او خیلی مشهور و عالیست و درقافیهٔ متلاقی یکی اززیباترین شعرهای موجود ، بکاررفته است .

۱۰

همان نظام درونی کـه جای پل‌را در قلب ژرار به الیزابت بخشیده بود ، **اگات**‌را نیز بطرف پل هدایت کرد . منتهاپل خیلی بیشتردردسترس قرارداشت . درحضور **آگات** حالی به‌او دست داد ، گـرچه چندان قادر به تجزیه وتحلیل آن نبود ولی دخترك یتیم را درمیانهٔهمان چیزهای **مطبوع** جای داد .

باری‌ندانسته تمام رؤیاهای مبهمی‌راکه درو‌جود **دارژلوس** متمرکز کرده بود ، به وجودآگات انتقال داد .

اما شبی که دخترکان‌جوان اطاق‌را وارسی می کردند ، این ماجرای شورانگیز برای او کشف گردید .

همچنانکه الیزابت وضع گنجینه را برایش شرح میداد آگات عکس آتالی را برداشت و فریاد کشید :

ـ عکسم پیش شماست ؟ باچنان آهنگی شگفت انگیز گفت که پل‌سرش را اززیرلحاف درآورد وهمچون جوانان‌مسیحی **آنتی نوئه**☆ روی آرنج خود بلند شد . الیزابت گفت :

ـ عکس‌تو نیست .

ـ درستست ، لباسش شبیه‌نیست . اماباور نداشتنی‌ست . باخودم‌خواهم برد . درست خودش است . منم ، منم پس کیست ؟

ـ یك پسر ، ننه . یکی از شاگـردان مدرسه **کندورسه**‌است که با گلوله برف بسینه پل زد ... درستست بتو شباهت دارد . پل ، راست‌است که به **آگات** شبیه است ؟ شباهت نامریی کـه بین این دو وجود داشت و منتظر بهانه‌بود تا افشا بشود ، یکباره تجسم یافت و افشا شد . ژرارهمان

☆ یکی ازشهرهای مصر قدیم که مومیایی‌های فراوان در آن جسته‌اند .

نیمرخ منحوس را باز شناخت . آگات همچنانکه عکس را در دست داشت وتکان میداد ، بطرف پل برگشت ، پل نیز در میان سایه ارغوانی قیافه **دارژلوس** را بیادآورد که دارد گلوله برف بطرف او پرتاب می کند و همان ضربه‌را درسینه‌اش احساس کرد .

بی‌اراده سرش‌را روی بالش انداخت وباصدایی خاموش گفت :

- نه ، جان من ، عکس او بشما شبیه است ؛ شما به‌او شبیه نیستید .

این دروغ سبب نگرانی ژرار شد . زیرا شباهت کامل بچشم میخورد . در حقیقت ، پل برخی ازسنگهای آتشفشانی روح خودرا ازجا تکان نمی‌داد . این‌طبقات‌عمیق روح‌او بی‌اندازه گرانبها بودواونیز از نا زرنگی وچلمنی خویش بیمناك بود . چیز **مطبوع** وارد این طبقات نمیشد و فقط در دهانهٔ آتشفشان مزبور که بخار های گیج کنندهٔ آن به او بخور می داد ، متوقف می‌شد .

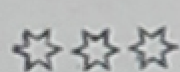
ازهمان شب رشتهای محبت میان پل و آگات بنحو متقابلی بافته شد . مرور زمان محل امتیازهارا تغییر میداد . آن **دارژلوس** مغرور که باعشق دست نیافتنی خویش دل ها را مجروح میساخت اکنون بصورت یك دخترك محجوب که مغلوب پل میشد ، تغییر مییافت .

الیزابت عکس را در کشو انداخته بود . فردا آنراروی بخاری‌دید . ابرو درهم کشید . حرفی نزد . فقط فکرش کار می کـرد . ناگهان بیاری الهام دریافت که تمام عکسهایی که با دست پل روی دیوار نصب شده است از اوباش وکارآگاه گـرفته تا ستارگان آمریکایی جملگی یا به دخترك یتیم شبیهند یا به دارژلوس - آتالی .

این کشف مسبب نگرانی مبهمی‌شد که اورا خفه می کرد . با خـود میگفت خیلی تحملش مشکل است ، درپنهانی کار میکند . بما نارو میزند . حالا که او نارو میزند چرا ماهم‌نزنیم ، باآگات گرم میگیرم و پشت‌پا به

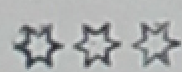
پل میزنم و بهیچوجه هم کنجکاوی نخواهم کرد .

حالت آشنای چهره های اطاق انکار نا پذیر بود . شاید اگر به پل میگفتی تعجب میکرد . تیپی‌را که تعقیب میکرد ، بطور مبهم و گنگ دنبال می کرد . میپنداشت که به‌آن نرسیده‌است . باری تاثیری که این تیپ در او داشت وخودش ازآن‌غافل بود ، وتأثیری که‌او ، پل ، روی‌خواهرش میگذاشت باخطوط راست وتسکین ناپذیر که در مسیر خود بهم متمایلند و مانند دوخط مختلف‌الجهت مثلثی شروع میشوند و در رأس بهم میرسند ، مانع فسق وهرزگی آنان بود .



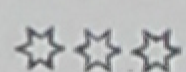
آگات و ژرار تو برتو دراطاق جا می گرفتند ، اطاق داشت رفته رفته بصورت اردوگاه کولیان درمی‌آمد . بچهای ژنده‌پوش ژولیده که بود فقط اسب کم بود : الیزابت پیشنهاد کرد که یك‌اطاق به‌آگات بدهند و ماریت هم همان اطاق خالی راکه از نظر او مجسم کننده خاطرات‌شوم نخواهد بود ، برایش تروتمیز بکند «اطاق مامان» زمانی تحمل ناپذیر بود که کسی آنرا درآنروز دیده باشد یا آن خاطرات‌را بیاد بیاوود یا به انتظار غروب آفتاب در وسط آن بایستد . ولی وقتیکه شب تمیز وروشن شد ، میتوان درآن منزل کرد .

آگات بکمك ژرار چند جامدان خودرا به آنجا انتقال‌داد . حالا دیگر باسنت شب زنده‌داری ، پرخاش ، خواب ، قهر ، آشتی ، کافه شارل و ساندویچهای اوآشنا شده بود .



ژرار هرشب دم دوخیاطخانه انتظار آنهارا میکشید . آنگاه یاول می گشتند یا آنکه بخانه باز می گشتند . **ماریت** شام سردی را برایشان می گذاشت . جز روی میز درهمه‌جا غذا میخوردند . فردازنك برتانی بعزم

جستن پوست تخم مرغ ازخانه خارج میشد .



پل تصمیم گرفت ازین فرصتی کـه سرنوشت در کفش نهاده استفاده کند . اما چون نمی‌توانست نقش **دارژلوس** را بازی کند و از تفرعن او تقلید کند ، بحربهای کهن وفرسوده که دراطاق متداول بود ، متوسل می‌شد ، یعنی بطرز زننده‌ای اسباب خلجان و اضطراب آگات را فراهم می‌آورد . الیزابت عوض او جواب توهین پل‌را می‌داد . اوهم آنوقت باآگات گرم می گرفت تاهمه‌را وسیلهٔ رنجاندن خواهرش کند . نفع هرچهاریتیم در آن بود : الیزابت که بفکر وسیله‌ای می‌افتاد تا محاورهٔ آنهارا بهم بزند ؛ ژرار که مجال تازه کردن نفس می‌یافت ؛ آگات که خیرهٔ بیشرمی پل میشد ؛ و خود پل نیز همچنین زیرا بیشرمی مایه اعتبار ونفوذ است واو چون به جـربزه دارژلوس نبود ، اگر بهانه بدست آگات نمیداد کـه بخواهرش ناسزا بگوید ، هرگز نمی‌توانست از آنچنان نفوذ و اعتباری بهـره مند گردد .

آگات از قربانی شدن خود لذت میبرد زیرا اطاق را پر از جذبهٔ عشق میدید که شدیدترین لرزه‌های آن نیز آزاری نمی‌رسانید و بویی که ازجرقه‌های آن حاصل می‌شد ، روان بخش بود .

پدرومادر او معتاد به کوکائین بودند وبااو وحشیانه رفتار میکردند وهردو باگاز خودکشی کردند . مدیر یك دوختگاه بزرگ در ساختمانی که او زندگی می کرد ، منزل داشت . اورا صدا زد وبرد پیش اربابش . پس ازآنکه‌چندی دریك شغل‌پست و کم‌اهمیت گذراند . همان شغل‌عروسك جنبان را پذیرفت . درآنجا بامشت‌ولگد وانواع واقسام توهین وصحنهای ماتمزا آشنامیشد ولی‌صحنهای‌اطاق‌او را عوض می کرد وامواج کوبنده ٔ باد تیز وصاعقهٔ شیطان که‌شبانی‌را عریان می کند ؛ درنظرش‌زنده‌میکرد .

با وجود این امتیاز چون درخانهٔ پدر کوکایینی خود با سایه روشن ها و تهدیدها و از پی هم کردن ها کـه بشکستن صندلی‌ها منجر می‌شد و گوشت سرد که درشب می‌خوردند ، آشنا شده بود ؛ بنا برین هیچکدام‌از صحنهای خیابان مونتمارتر که ممکن بود برای یك دختربچه افتضاح آمیز باشد ، مایهٔ حیرت او نمیشد . او ازمکتبی دشوار بیرون‌میآمد که این‌مختصر خشونت‌وسنگدلی‌را که دروهله اول میتوان‌بجای تفرعن **دارژلوس** گرفت باروشی سخت‌تر درچشم وگوشش پر کرده بودند ؛ این اطاق تقریباً حکم آسمانك جهنم اوراداشت که بطرف آن‌عروج کرده‌می زیست ونفس‌میکشید. از هیچ‌چیز وحشت نمی کرد و ازاینکه دوستانش به داروهای مخدر معتاد شوند بیمی نداشت زیرا **داروی مخدری** طبیعی که همان عشق آمیخته بجسد باشد ، محرك رفتار و کردار آنان بود و اعتیاد به دارو های مخدر تأثیرش جزین نمیبود که آنچنان را آنچنان‌تر کند .

بااین وجود گاهی دچار سرسام یا هذیانی می‌شدند ، شب اطاق‌را با آیینه‌هایی که اشکال‌را غیرعادی جلوه میداد ، می‌پوشاندند وآنگاه آگات افسرده می‌شد وازخود می‌پرسید : اگر بازبحال طبیعی بر گردند دلیل‌آن نیست که داروی اسرار آمیز درونی اثرش کم است یا مگـر استعمال هر داروی مخدری به خودکشی باگاز منجر نمیشود. .

همینکه آب ها ازآسیاب می‌افتاد وتعادل خود را باز می‌یافتند شك او برطرف میشد وآرامش‌خاطر می‌یافت .

اما آن دارو ازبین نمیرفت . الیزابت وپل ازهمان روز تولـد این مادهٔ افسانه‌آمیزرا باخون خود درآمیخته داشتند .

داروهای‌مخدر دوره‌دارند ومنظرهٔ صحنه‌راتغییر می‌دهندوتغییرمنظره ومراحل‌مختلف یك‌سلسله ماجرا ، دریك آن ظاهر نمی گردد بلکه ظهورآن بطی‌ست و موجد برزخی ازهیجان واضطراب است . غرایز بیراهه میپویند

تا نقشهای نو طرح کنند.

از ارزش بزرگ بازی رفته‌رفته درزندگی الیزابت و حتی پل کاسته میشد. ژرار که مجذوب الیزابت شده بود، نقشی‌را در آن ایفا نمیکرد. خواهر و برادر باز می کوشیدند ولی‌چون به آن نمیرسیدند، دل آزرده و خشمناك می‌شدند. دیگر آن حالت مألوف به‌آنها دست نمیداد. یکرشته رؤیا خیالشان‌را آشفته وفکرشان‌را مشوش کرده بود. در واقع، رهسپار دنیایی دیگر بودند چون ازورزش گذشته که درون آنهارا به‌بیرون میتابانید خسته شده بودند، مرحلهٔ نوین را تفریح میخواندند چه آنها را سرگرم دنیای درون‌خویش‌میکرد. یکی ازانگیزههای تراژدی‌راسین☆ جایگزین آلات تعویض کننده‌منظرهٔ نمایش‌میشد که‌شاعر مزبوز برای بردن وآوردن خداوندان جشن های قصر **ورسای** بکار میبرد. جشن بچها ازین پیشامد سخت بهم پاشیده بود. فرورفتن دردنیای درون محتاج به نظامی بود که آنها فاقد آن بودند. جزظلمات واشباح احساسات وعواطف چیزی درآن نمی‌دیدند. پل ازفرط غیظ فریاد می کشید: «ده،ده!» همه‌سررا بلند می‌کردند. پل ازین بر می‌آشفت که چرا نمیتواند رهسپار دیار اشباح بشود ازین لحاظ پی در پی «ده!» میگفت که چرا دربحبوحهٔ رؤیا بیاد حرکت دست‌آگات افتاد وبیدار شد. اورا مسئوول میشمرد وبغض خودرا روی او خالی می کرد. علت هایهوی ناسزا آمیز مزبور ازلحاظ دنیای درون برای پل وازنظرعالم خارج برای الیزابت بسیار ساده ودرك کردنی بود. الیزابت که درعالم خودش غرق درخیال‌های مبهم وآشفته بود، میکوشید

☆ یکی ازحوادث تراژدیهای راسین تصویر دنیای درون قهرمانهاست که بنحوی آشکارعاری‌ازهرقسم‌تصنع واغراق کشف‌میشود. دراینجانیز نویسندهٔ ماآلات عوض کننده منظره نمایش‌را ببازیهای بچها وحادثه‌تصویر دنیای درون نمایشنامهای شاعر را بمرحله بچگان‌جدید تشبیه کرده است.(پ)

که ازساحل دور بشود و کشتی خودرا کج و معوج میراند . بسرعت ازین بهانه برای خـروج ازعالم درون استفاده می کـرد . فریب کینهٔ عاشقانهٔ برادرش‌را میخوردو باخود می گفت : «چون آگات به‌یارو شبیه‌است ، ازو بدش میآید .» و این جفت که ازفرط بی‌دست و پایی قادر به کشف اسرار وجود خود نبودند وبرای حل یك مسئلهٔ بغرنج وحل نشدنی بذل مساعی می - کردند ، اکنون بازازطریق آگات به گفتگوی ناسزا آمیز خود ادامه میدادند.

ازفریاد کشیدن بسیارصدا دور گه میشود . گفتگو به‌سستی میگرایید و قطع میشد ، وجنگجویان خودرا دستخوش زندگی‌ای حقیقی میدیدند که بناحق دست بدنیای رؤیایی آنان دراز میکرد ومزاحم زندگانی حیوانی انها که جز بیگناهی کاری ازوساخته نبود ، میشد .

کدام غریزهٔ صیانت نفس گمراه کننده یاانعکاس روحی بود که توانسته بود روزیکه الیزابت عکس **دارژلوس** را در گنجینه میگذاشت دستش‌را بلرزاند ؟ بی گمان سرمنشأ آن غرایز ، انعکاس یا غریزهٔ دیگری بود که پل را تحریك میکرد تا باصدای غیرعادی وفرزکه هول وتشویش در ان خوانده میشد ، فریاد بکشد : «آنرا میگذاری ؟» . بهرتقدیر بنظرمیآید که عکس بی‌تقصیر نبوده باشد پل مثل کسیکه کارپنهانش کشف شده باشد وآنوقت قیافهٔ بشاش بخود بدهد ویکی دوتادروغ ویاوه هم اختراع کند ، موضوع گذاردن عکس‌را در گنجینه پیشنهاد کرده بود ؛ الیزابت نیز بدون هیجان یادگرگونی پیشنهاد اورا پذیرفته وباسکوتی مسخره‌آلود که می- خواست بگوید خیلی چیز ها درینباب میداندو اگر پل و ژرار علیه او با هم دسیسه‌ای پرداخته‌اند آنهارا بوسوسه بیفکند ، ازاطاق بیرون رفته‌بود .

چنانکه دیدیم سکوت گنجینه بنحوی بطی وناگوار خاطـرهٔ تصویر را منجمد کرده بود و اگر پل بادیدن آن دردست **آگات** بیاد گلوله برف اسرارآمیز افتاده باشد ، جای تعجب وشگفتی نخواهد بود .

بخش دوم

۱

چند روز بود که کشتی نوسان می کرد . الیزابت با رفتار کنایه آمیز خود پل را شکنجه میداد و ازچیزی **مطبوع** که اورا در آن سهمی نخواهد بود بایما و اشاره سخن می گفت (اصرار می کرد) . با اگات مثل راز دار و با ژرار مثل شریك جرم رفتار می کرد و آنگاه که میدید عنقـریب کنایه ها کشف میشود ، باچشم اشاره می کرد .

پیشرفت این روش از دایرهٔ انتظار او تجاوز کرد . پل در آتش کنجکاوی می‌سوخت وبطرف پنجرهٔ بالای مجرای آب برمی گشت . تنها امری که نمی گذاشت با اگات یا ژرار کنار بیاید وحقیقت ماجرارا از آنها بپرسد ، تکبرش بود ؛ گرچه الیزابت بآنها گوشزد کرده بود چنانچه لب تر کنند باآنها بهم خواهد زد .

کنجکاوی بر او فایق آمد ودرمحلی که الیزابت «درخروج هنرمندان» نام گذارده بود ، در کمین نشست ودید که یك جوان ورزشکار باتفاق ژرار دم در خیاطخانه منتظر میماند وآنوقت هرسه نفررا سوار اتومبیلش میکند به گردش می روند .

ماجرای آنشب بمنتها درجهٔ شدت خودرسید . پل به اگات وخواهرش هرزه وبه ژرار پااندازخطاب کردو گفت که آنهارا ترك خواهد کردزیرا ممکن است دوستان مردخودشان را بآنجا بیاورند ؛ عروسکهای جنبان همیشه

هرزه زنان کم ارزشی هستند ! و خـواهرش مانند سگ شکاری آگات را بدام انداخته و تمام این ماجرا زیر سر ژرار ، بله ژرار است .

آگات گریه سرداد . ژرار باوجود اصرار الیزابت که باآهنگی آرام می گفت : «ولش کن ، ژرار ، وقیح است ...» -

برآشفت وتوضیح کرد که این پسر جوان با داییش آشناست و نامش میکایل است ویك کلیمی ثروتمند امریکایی‌ست ؛ که‌حاضراست بماجرا پایان داده اورا با پل آشنا کند . پل خشمناك فریاد کشید که حاضر نیست با این «جهود رسوا» آشنا شود وفردا سر ساعت ملاقات طپانچه‌ای بصـورتش خواهد نواخت و در حالی کـه چشمهایش از شدت کینه برق می‌زد ادامـه می داد :

- این‌خصلت شماست ، ژرار وتو این بیگناه‌را با خود می کشید ودر آغوش این جهود می‌اندازید ، شاید قصد فروش اورا داشته باشید !

الیزابت بی‌درنگ جواب‌داد :

- جان من ، اشتباه می کنید . دوستانه بشما گوشزد می کنم که بـه ترکستان میروید . میکایل برای خاطر من میآید ، می‌خواهد مرا بگیرد و ازو خیلی خوشم میآید .

- ترا بگیرد ؟ ترا بگیرد ، ترا ! نه ، دیوانه‌ای ، خودت‌را درآیینه نگاه نکـردی ، نه ، کسی بسراغ تو نخـواهد آمد ، زشتی ، بیشعوری ! بلکه احمقی ! بگیست خندیده ، دستت انداخته !

آنگاه دیوانه‌وار میخندید .

الیزابت میدانست که مسئله جهود بودن یانبودن مطرح نیست نه برای او ونه‌برای پل . راحتی و گرمی‌درخود احساس می کرد . قلبش تاآخرین حدود وثغور اطاق باز میشد . چقدر باین خندهٔ پل علاقمنـد بود ! چقـدر خط چانه اوسبعانه میشد ! چقدر دلچسب است که تااین حد سربسر برادرش

بگذارد !

فردا ، پل وضع خودرا خنده‌آور حس کرد . اعتراف می گرد که صحنه های خشم و برآشفتگی او از حد گذشته . حال که طمع جوان امریکایی را نسبت به **اگات** ازیاد برده بود ، باخود می گفت : «الیزابت آزاداست می‌تواند با هر کس که دلش بخـواهد ازدواج کند . شوهر کند ، بمن‌چه » پس علت خشم خودرا می‌جست .

غرزد ورفته‌رفته متقاعدشد که به آشناشدن با**میکایل** تن بدهد . وضع میکایل بااطاق کاملا متناقض بود . آنچنان تناقض آشکار وزنده‌ای که در این آشنایی هیچکدام ازبچها فکراین‌را نکرد که دررا بروی‌او بگشاید . ظاهر او درنظرآنها بیگانه بود . درنخستین برخورد اورا خاکی تمیـز میدادند ، میدانستند کـه تمام ثروتش روی زمین است وفقط اتومبیل های مخصوص مسابقه‌ای‌او گاهی سرش‌را دوچار دوار می‌سازد . این‌قهرمان فیلم بر اتهام های پل فایق آمد . پل تسلیم شد و دل‌باخت . گـروه کم جمعیت مزبورهمواره‌درجاده‌ها میگشتندمگر ساعاتی‌را که‌آن‌چهار همدست باطاق می‌رفتند ومیکایل ساده‌لوحانه صرف خواب می کرد .

میکایل بااین وجود درماجرای نیم‌شب آنها حاضربود : اوراخواب‌میدیدند، ازو تبجیل میکردند ، وکاملا اورادراطاق‌احضار می کردند . وقتیکه‌ماجرا رابرای‌اوحکایت‌میکردند شکی برایش‌باقی نمیماند که اونیزازسحروافسون تی‌تانیا ☆ برروی خوابندگان «رویای یك‌نیم‌شب‌تابستانی» بهره‌منداست .

- چرا با میکایل ازدواج نکنم ؟

- چرا الیزابت با میکایل ازدواج نکند ؟

آیندهٔ اطاق‌ها بزودی تحقق‌میپذیرفت . شتابی شگفت‌انگیز آنهارا

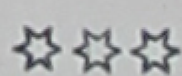
☆ تی‌تانیا ملکه پریان وقهرمان «رؤیای یك نیم‌شب تابستانی» اثر شکسپیر شاعر عالیقدر انگلیس (١٦١٦-١٥٦٤) (پ)

بصوب پوچی سوق میداد. نقشهایی که برای اطاق او می‌کشیدند شبیه نقشهای آینده‌ای بود که آن دو دختر دوقلو که باغشایی ازهم فاصله دارند، بهنگام ملاقاتها بطرز جاه طلبانه‌ای ابراز میکردند.

فقط ژرار انتظار می‌کشد. سرش را بر میگرداند. هرگز نمی‌توانست ادعای ازدواج باساحره یا مریم‌عذرارا داشته باشد. چه‌همانطور که درسینما دیده‌می‌شود، جوانی صاحب اتوموبیل وبیخبر ازموانع اماکن مقدس میبایست تااورا بلندکند واین دلیری‌را بانجام برساند.

وضع اطاق تغییر نمی‌کرد و ازدواج تدارك می‌یافت وتعادل‌همچنان حفظ میشد: تعادل یك دستهٔ صندلی که شعبده باز سیرکی بامهارت میان صحنهٔ نمایش وسالون تاسرحد دل آشفتگی تاب میدهد.

دل‌آشفتگی دوارآوریکه جایگزین دل آشفتگی بی‌مزهٔ آب نبات‌ها میشد. بچهای عجیب دریك هرج ومرج چسبناك‌احساسات و هرزگی وول می‌زدند.



میکایل باچشمی دیگر بحوادث نگاه می‌کرد. اگر باو میگفتند که بامریم عذرای‌معبد ازدواج می‌کند، تعجب می‌کرد. دخترك دلربارادوست می‌داشت وباو عروسی می‌کرد و بالبخند هتل **ستاره** وثروت و اتومبیل های خودرا به‌او هبه می‌کرد.



الیزابت یکی از اطاقهارا بسبك **لوئی ۱۶** برای خود فرش کرد. وسالون‌های‌موسیقی وورزش وحوضخانه ودهلیزعریض وطویل بسیارمسخره که هم اطاق کار و غذاخوری وبازی بلیاردبود وهم محل‌شمشیر بازی؛ و شیشه‌بندی‌های‌آن مشرف بدرختان‌حیاط بود، به‌میکایل‌واگذار کرد. چون قراربود آگات باو بسربرد، یك آپارتمان کوچك بالای آپارتمان خودش

برای‌او نگه‌داشت .

آگات سانحهٔ قطع مراوده بااطاق‌را بررسی می کرد . درپنهانی برقدرت جادویی آن وصفای باطنی پل اشك میریخت . شبها چه میشوند ؟ معجزه‌آن بود که خواهر وبرادر چگونه‌توانستند تماس خودرا قطع کنند . این‌جدال وتفرقهٔ‌انجمن‌آنها ، این فاجعه‌نه‌پل‌را متأثرمی کرد ونه الیزابت‌را. نتایج مستقیم وغیرمستقیم‌رفتار خودرا نمی‌سنجیدند **وهمانطورکه‌تحول حوادث یا نزدیك شدن سرانجام یك نمایشنامهٔ فاجعه آمیز دلهره ای برای آن ایجاد نمیکند ، آنان نیز از نتایج کردهٔ خود نمی اندیشیدند** . ژرار خود را فدامی ساخت و **آگات** نیز تابع خود ـ رأیی پل بود .

پل میگفت :

ـ سهل‌است . ژرار درغیاب‌داییش می‌تواند ازاطاق **آگات** استفاده کند . (دیگر آنرا اطاق **مامان** نمی‌گفتند) و اگر میکایل بسفربرود ، دخترکان‌هم ناگزیر ازآمدن به‌اینجا هستند .

لفظ‌دخترکان بخوبی آشکار می کردکه پل ازعروسی سردرنمی‌برد و آینده‌ای مبهم را پیش‌بینی می کرد .

☆☆☆

میکایل می‌خواست پل را متقاعدکندکه در هتل ستاره منزل کند . ولی او چون به‌انزوای خود عاشق بود ، پیشنهاد او را ردکرد ؛ آنگاه میکایل طوری باماریت راه آمدکه کمترین هزینهٔ خیابان **مونتمارتر** را بعهده بگیرد .

☆☆☆

پس ازگذراندن‌مراسمی سریع که مباشران ثروت بیکران داماد در آن حضور داشتند ، میکایل تصمیم گرفت که در طول استقرار الیزابت و

آگات در خانهٔ جدید ، سفری به **اژ** (محلی است کنار دریا .م.) بکنند چه مهندسان انتظار دستورهای اورا می کشیدند . بااتوموبیل مسابقه‌ای میرفت ودر بازگشت نیز زندگی مشترک خودرا آغاز می کرد .

ولیکن همزاد اطاق پاس میداد .

آیا باز نیازی بنوشتن هست ؟

میکایل درجادهٔ میانهٔ **کان ونیس** خودکشی کرد .

اتوموبیلش کوتاه بود . شال گردن درازی که دور گردنش پیچیده بود و دایم اینطرف و آنطرف پرتاب میشد ، بدور محور چرخ پیچید . و اورا خفه کرد وسرش را بشدت ازتن جدا ساخت . اتومبیل سرجایش بند نمیشد وبدرختی خورد وازجا کنده شد وبا یکتا چرخ خود که مانند چرخ گردونهٔ لاطار آهسته در هوا می چرخید ، بویرانه‌ای خاموش تبدیل گردید .

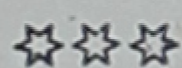
۲

ارث ، انواع واقسام امضاء ، گفتگو بااداره چیان ، بازو بند اطلس سیاه وسایر خستگی‌ها بیوهٔ جوان‌را که ازازدواج خود جز تشریفات قانونی بهره‌ای نبرده بود ، بستوه میاورد . پزشک و دایی که دیگر مجبور به پرداختن پول ازجیب خود نبودند ، ازشخصیت ومقام خود مایه‌میگذاردند . ولی بازهم مثل گذشته ابراز حقشناسی ازو ندیدند ، الیزابت تمام بار های خودرا روی گردهٔ آنها خالی می کرد .

پس از آنکه موافقت اداره چیان را جلب می کردند ، مبالغی که جز بصورت رقم نبود وخیال‌رانارا‌حت می کرد ، دسته‌بندی کرده میشمردند و بپول نقد مبدل می‌ساختند .



بیشتر از استعداد آنها نسبت به‌ثروت سخن راندیم که درسایهٔ آن هیچ چیز نمی‌تواند برغنای غریزی پل والیزابت بیفزاید. ارث شاهد این مدعا است. شور این درام (فاجعه) خیلی بیشتر آنها را عوض کرد: هر دو میکایل را دوست داشتند. ماجرای شگفت‌انگیز مراسم عروسی و مرگ او، این موجود نیم اسرارآمیز را وارد مرحلهٔ اسرار کرد: شال گردن زنده، درحین خفه کردن او، دراطاق‌رأبرویش باز کرده بود. درصورتی که هرگز بدون آن ممکن نبود واردآنجا شود.



خیابان مونتمارتر یا صحنهٔ اجرای نقشهٔ انزوای دلخواه پل زمانی که او و خواهرش مو های یکدگر را میکشیدند؛ بمحض رفتن آگات تحمل‌نکردنی‌شد. این نقشه بهنگام شکم‌پرستی خودپرستانهٔ اوشاید بیمعنی نبود؛ اماحال تمام معنای خودرا ازدست میداد، زیرا مرورزمان برشدت امیال می افزود.

هرچندکه این امیال بی‌شکل بوده باشند؛ پل دریافت که انزوایی که آنقدر حریص آنست هیچ سودی به‌او نمی‌رساند بلکه درمقابل خلایی موحش در پیرامون او حفر می کند. ناتوانی روحی‌را بهانه ساخت و زندگی باخواهرش را قبول کرد.

الیزابت اطاق میکایل راکه ازمال او یك‌اطاق بزرگ‌حمام فاصله داشت، به‌او سپرد. مستخدمان، سه‌نفر دورگه که یك‌سر کردهٔ‌سیاه‌داشتند تصمیم‌ببازگشت به‌آمریکا گرفتند؛ ماریت زنی‌ازهمشهریان خود رابکمك گرفت. راننده‌عوض نمیشد. هنوز پل درجایش مستقر نشده بود که وضع اطاق‌خواب‌عوض شد؛ اگات ازتنهایی درآن‌بالا میترسید؛ پل نمیتوانست در تختخواب پایه‌دار بخوابد؛ دایی ژرار برای بازدید کارخانهای خود به‌آلمان رفته بود؛ خلاصه اگات روی‌تخت الیزابت میخوابید، پل اسباب

تخت را باخود می کشید وسایبان خود را روی «دیوان»✡ تعبیه میکرد ، ژرار شال‌های خود را رویهم می انباشت .

درهمین اطاق مجـرد وخیالی وبی آلایش بود که میکایل پس ازان سانحه زندگی‌میکرد ؛ ژرار حق‌داشت ؛ الیزابت مریم عذرابود ! نه‌او ، نه‌میکایل ونه‌هیچکس نمی‌تواند الیزابت‌را تصاحب کند . عشق‌بود که این حلقهٔ درك نکردنی که او را ازعشق جدا میساخت ، و تجاوز ازآن بقیمت جانش‌تمام‌میشد ، براو هویدا میساخت . واگرهم گمان بریم که‌میکایل اورا تصاحب کرده بود ، هرگز نمیتوانست به‌این معبد که حال پس ازمرگ در آن زندگی می کرد ، راه پیدا کند .

۳

فراموش نشده‌است که هتل‌را دهلیزی بود که نصفش محل بیلیارد و نصفش محل کار ونصف دیگرش محل خوردن غذا بود . غرابت‌دهلیزمزبور ازین حیث بود که منحصر بفرد نبود وبهیچ‌جا نیز منتهی نمی‌شد . رشته ای ازفرش کرك‌دار مخصوص‌پلکان ، ازسمت‌راست مشمع کف‌آن گذشته بدیوار ختم میشد . از درکه وارد میشدید ، سمت چپ ، میزی ویژهٔ اطاق ناهار خوری که‌زیر گونه‌ای ازچراغ آویز قرارداشت ، چندتاصندلی وچندتجیر از چوب نرم که بدلخواه قابل انعطاف بود بچشم میخورد . این تجیرها اطاق ناهارخوری نمای‌مزبوررا ازاطاق کارنمای‌مجاور سوامیکرد ، (ویك کاناپه چندتا صندلی چرمی دسته‌دار ، یك کتابخانهٔ گردان‌وجهان‌نمای‌مسطح زمینی)، همچنان بی‌جان پیرامون میزی‌دیگر ، شبیه بمیز مهندسان قرار گرفته بود و یك چراغ نورافکن دارکه بمنزله تنها منبع نورانی سالون بود روی

✡ نیمکتی است که ازچند طبقه تشك درست میشود وازچوب وآهن عاری است .(پ)

آن قرارداشت .

پس ازمحوطه‌ای چند که باوجود صندلیهای گردان خود خالی جلوه میکردند ؛ حالت بسیار منـزوی میز بیلیارد شگفت انگیز مینمود . جابجا ، شیشه‌های بلندقراولانی ازنور روی آسمانك منعکس‌میساخت ، ورشتهٔ‌نوری که ازقسمت بالای خارج دالان میتابید ، همه این صحنه ها را در ماهتابی ساختگی غرق می‌ساخت .

تصور میرفت که‌فانوسی مخصوص که‌نمودن یانمودن نورآن‌باختیار انسان باشد ، درکارست یاپنجره‌ای میلغزد یادزدی باپای نمد پیچیده خیز برمیدارد . این‌سکوت واین‌ماهتاب همان‌برف وهمان اطاق‌آویزان خیابان مونتمارتر وحتی مجموع میدان مونتیه‌را پیش ازنبرد که با برف بصورت دهلیزهایی درآمده بود ، پیش چشم حاضر می کرد . همان تنهایی‌وانتظار وهمان مناظر رنگ باخته بود که باانعکاس شیشه‌ها با نمایی حقیقی جلوه می کرد .

این قسمت ازساختمان یکی ازخطاهای فاحش مهندسی میمانست که پس‌از سپری شدن مدتی دراز پی بفقدان یك آشپزخانه یایك پلکان‌ببرند .

میکایل این خانه را ازنو ساخته بود ؛ ولیکن معمای این بن بست را که همیشه باآن متلاقی می‌شد ، حل نکرده بود . اما چنین خطایی درنقشه ازنظر جوانی چون میکایل تجلـی زندگی بود ؛ لحظه‌ای بود کـه ماشین زنگ بشری میپذیرد و از حرکت باز می‌ایستد . این‌نقطهٔ مرده از آنخانهٔ نیم‌زنده‌مکانی‌بود که‌زندگی بهرقیمتی شده به‌آن‌پناهنده‌شده‌بود ؛ زیراوقتی که سبك تسکین ناپذیر معماری و انبوه بتون وآهن اورا دنبال کـردند ، همچون شاهزاده‌ای مخلوع که همه‌چیز را باخود برمیدارد وفرار می کند ، جان خودرا نجات داده درین گوشهٔ بی‌پایان پنهان شده‌بود .

هتل‌را می‌ستودند ومیگفتند : «هیچ‌چیزاضافی وزاید ندارد . جزهیچ

هیچ نیست . معذالك از نظـــــــر یکنفر میلیارد ، چیزیست.» باری شیفتگان نیویورك هرچند که این اطاق را نپسندیده باشند باز از اینکه به سبك امریکایی ساخته شده بود ، شکی نداشتند ؛ چنانکه میکایل شکی نداشت. هزاربار بهتر ازآهن ومرمر حکایت ازشهر صوفیان و افراد احزاب مخفی و **کریستان ساینس** ✡ و **کلو-کلو-کلان** ✡ و وصیتنامهایی کـه دشواری های اسرارآمیز به وارث خود تحمیل می کنندو انجمن‌های شوم ومیزهای گردان وهیپنوتیزم شدگان **ادگارپو** ✡ می کرد .

این اطاق پذیرایی خانهٔ دیوانگان ، این منظرهٔ مطلوب مـردگانی که مجسم شده و ازمرگ خود فاصله می گیرند ، سلیقهٔ اسراییلی کلیساهای بزرگ و رواق‌ها ومهتابی‌های طبقه چهلم که زنان در آن مثل محرابهای باستانی ارگ می نوازند وشمع می افروزند ، پیش چشم حاضر می کرد . زیرا نیویورك بیشتر از **لورد** و **رم** وهرشهر مذهبی دیگردنیا شمع مصرف میکند .

دهلیز مذکور برای کودکی آشفته حال ساخته شده بود که نیمهای شب بخیال شنفتن صدای پایی درمبلها یا حرکت دکمهٔ درازخواب برمیخیزد و جرأت عبور بعضی از دالان هارا ندارد .

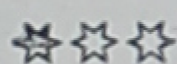
این اطاق انبارنمای شگفت انگیز حکایت از لبخند وناتوانی وپاکی و صفای نفس او می کرد وشیوهٔ زندگی اورا پیش ازملاقات یابچها افشا می-ساخت و او را شایستهٔ دوستی آنان جلـوه میداد ؛ طـرد او را از **اطاق** ناجوانمردانه وازدواج وفاجعه مرگش را مقدر قلمـداد می کـرد و رازی

✡ انجمنی است درامریکا که مانند عیسی مسیح بیمارانرا شفا میبخشد .

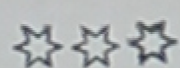
✡ انجمن مذهبی سیاسی است در امریکای شمالی .

✡ شاعرونویسنده شوریدهٔ امریکایی(۱۸۴۹-۱۸۰۹) مؤلف «سر گذشت های عجیب» وبسیاری چیزهای دیگر . (پ)

بزرگ‌را برملاء میساخت . نه‌ثروت ، نه‌قدرت ، نه‌ظرافت هیچکدام محرک الیزابت در ازدواج بامیکایل نبود . حتی فریبندگی او نیز نقشی‌درین بین ایفا نکرد . فقط بخاطر مرگش بااو وصلت کرده بود .



و اگر بچها برای جستن اطاق خود بهمه جای هتل جزین دهلیز سرزده باشند ، جای تعجب نیست . همچون ارواح معذب میانهٔ دواطاق خود سرگردان بودند . شبهای بیخوابی آنان دیگرمثل آن‌شبح دقیق‌خیالی نبود‌که با بانگ خروس ناپدید گردد ، بلکه شبحی وحشت زده و متزلزل بود . چون سرانجام باطاق مطلوب خود رسیده بودند وحاضر به‌ترک آن نبودند.یابخشم خودرا در آن محبوس میساختند یاآنکه باحرکاتی خصمانه ولبهایی باریك و چشمهایی خنجر پران ، خود را ازین اطاق به‌آن اطاق میکشیدند .

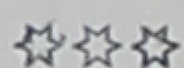


نه‌اینکه جادوی این‌دهلیز گریبان آنهارا نگرفته باشد. ولیکن این احضار مایه وحشت آنها بود و نمیگذاشت که از آستانهٔ آن عبور کنند . یکی از خصایص آن که کمترین هم نبود ، دیده بودند ؛ و آن این بود که دهلیز مزبور بهمه طرفی راه داشت . مانند کشتی‌ای که بیك لنگر منحصر بفرد بسته شده باشد .

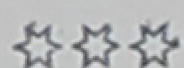
وقتیکه داخل اطاق های دیگر میشدند ممکن نبود از عهدهٔ تعیین جهات آن نسبت باطاق‌مذکور بربیایند و اگر باین نکته پی میبردند باز نمیتوانستندوضع آن‌رانسبت بسایر اطاقهامشخص کنند. تازه‌متوجه‌سروصدای مبهمی که از برخورد ظروف آشپزخانها بهم حاصل میشد ، شده بودند .

این‌سروصداها وسحروافسون‌ها همان روزهای خواب‌آلود کودکی را پس از پیاده شدن از قطار سریع السیر و همان هتل های سوییس که

پنجره‌اش بطور عمودی مشرف برعالم بود وخیلی خیلی نزدیك آن کوهستانی مانند عمارتی از الماس درمقابلش دیده میشد ، پیش چشم حاضر میکرد .



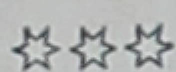
حال دیگر نوبت به میکایل رسیده است که آنهارا راهنمایی کند؛ که نی زرین‌را بدست بگیرد ؛ که حدود را مشخص کند و جای آنان را تعیین کند .



شبیکه پل خلق تنگی میکرد و الیزابت میخواست مانع خواب او بشود ، دررا بدر زد وازاطاق بیرون‌آمد ودرهمان دهلیز پناهنده گردید . هنوز وارد راستهٔ اسرارآمیز دیوار های سایه روشن متناوب نشده و میانهٔ مناظر این استودیوی خلوت‌قرارنگرفته بود که مانند گربه‌ای محتاطازهیچ نقطه غفلت نکرد . چشمانش میدرخشید . میایستاد ، دور میزد ، بینی بالا میکشید و اگر چه قادر نبود که اطاقی را بمیدان **مونتیه** یا سکوت شبانگاهان را به برف تشبیه کند ، ولیکن‌عمیقاً احساس میکرد که‌این‌مناظر را درزندگی پیشین خود دیده است .

اطاق کار را بازرسی کرد ، برخاست ، تجیر را کشید و لوله کرد بطوریکه جای یك‌صندلی دسته‌دار باز شود ، همانجا خوابید وپاهای خود راروی یك صندلی گذاشت ، بعد باروحی آرام ، کوشید که **برود** . باری منظرهٔ یاروی خودرا ترك میکرد وعازم میشد .

رنج میکشید . ازتکبر رنج میدید . تلافیش ازنسخهٔ بدلی **دارژلوس** به شکستی رقت‌انگیزمنجر گردید . **آگات** براو حاکم شده‌بود . اما بجای آنکه دریابد که اورا دوست دارد ، ومفتون ملایمت وملاحت اوشده ولازم است که‌تسلیم شود ، کلاهخودبرسر میگذاشت ، برمیآشفت ، وعلیه‌دیوخیالی یا تقدیر شیطانی خود میجنگید .



اگر بوسیلهٔ لوله‌ای کائوچوبی محتویات خمره‌ای را درخمره ای دیگر خالی کنیم ، مختصر تکانی کافیست .

فردا ، پل همانجا مستقر شد وکلبه‌ای مانند کلبهٔ کتاب «تعطیلات» خانم **سگور**✡ برای‌خود ترتیب‌داد وتجیر هارا بکار درزد . همین‌محوطه نیز که قسمت بالایش بازبود ودرحیات ما فوق طبیعی آنجا شرکت داشت ،آکنده‌ازبینظمی گردید . پل مجسمهٔ گچی، گنجینه، کتاب‌ها وجعبهای خالیرابآنجاانتقال‌داد . چلوارهای کثیف‌رویهم‌انبار میشد . آیینه‌ای‌بزرگ که دور نماها را منعکس میکرد . تختخوابی تاشو که جای صندلی دسته دار را میگرفت و بالاخره همان پارچهٔ ارغوانی روی نورافکن چراغ را پوشانید. الیزابت وآگات وژرار که درآغاز برای‌دیدن پل‌بآنجامیآمدند ، چون خودرا قادر ندیدندکه دور ازین منظرهٔ هیجان آمیز مبل‌ها زندگی کنند ، بدنبال پل مهاجرت‌کردند .

ازنو جان میگرفتند . اردوهارا برافراشتند . ازتکه‌های تاریکی و روشنایی استفاده کردند .

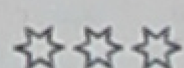
پس از یکهفته بطری های حرارتی جایگزین کافه **شارل** میشد و تجیر ها جز اطاقی منحصر بفرد یا جزیره‌ای خلوت و محدود به مشمع ، نمیساختند .

ژرار وآگات پس ازبهم ریختگی‌آن دواطاق ، چون خود را سربار تصور میکردند وخلق تنگی پل والیزابت را (خلق‌تنگی بدون هیچگونه‌شور و غلیان) بحساب‌آتمسفر(هوای)گمشدهٔ آنها میگذاردند ، اغلب‌اوقات‌باتفاق بیرون میرفتند . دوستی عمیق‌آنان شباهت بدوستی دو نفر بیمار داشت که

✡ نویسنده‌ای فرانسوی که کتاب های فراوان بزبانی سلیس و روان برای بچه‌ها نوشته است . (۱۷۹۹-۱۸۷٤)

که ازیك درد رنج میکشند؛ آگات هم مثل ژرار درباره الیزابت ، پل‌را مافوق خاکیان تصور میکرد . هردو دوست داشتند ، شکوه نمیکردند و شاید هرگزجرأت ابرازآشکارآنرانیز نداشتند . درپای‌معبودمی نشستند ، سر را بلند میکردند وبت‌های خودرا ستایش میکردند : آگات جوانك برفین را میپرستید و ژرار دوشیزهٔ آهنین‌را .

هرگز بخاطرشان خطور نمیکرد که بتوانند درازاء اینهمه شور و عشق جز خوش‌رویی ومهربانی ازآنها تحـویل بگیرند . ملاطفت آنان را پرستیدنی میبافتند وازسنگین کردن رؤیای برادرانه میلرزیدند ، وهرگاه خودرا سربار احساس میکردند به ملایمت دور میشدند .



الیزابت اتوموبیلهای خودرا ازیاد میبرد . راننده آنهارا بخاطراو میآورد . شبیکه الیزابت با ژرار وآگات بگردش رفته‌بودند ، پل که تنها مانده بود ، عشق پنهانی خودرا کشف کرد .

وقتیکه تاسرحد سرگیجه به‌تصویر دروغین‌آگات نگریست، ناگهان کشف این راز اورا سرجایش خشك کرد وچشمش را ازکاسه‌درآورد . به اشخاصی شبیه بود که بهنگام تشخیص حروف یك‌نامهٔ رمز فقط‌بآن‌حروف توجه دارند و به سطور بی‌معنی و تو درهمی که ازآنها حادث شده وقعـی نمینهند . تجیرها مـــــانند اطاق مخصوص بازیگـران نمایش ، تمام مجلات پاره شده خیابان **مونتمارتر** را دوباره برمی‌افراشت . این مجلات همچون غدیری چینی که نیلوفرهای آن بهنگام فلق با غوغای بیکران ماچ وبوس ازهم میشکفند ، بیك چشم بهمزدن چهره های جانیان و بازیگـران خودرا باز کردند . چهرهٔ خیالی ومطلوب **پل** ناگهان در حالی کـه با باز تاب های فراوان متعدد شده بود ، پدیدار میشد : ازچهرهٔ **دارژلوس** آغاز میکرد ، به‌پست‌ترین روسبیانی که دردل شب انتخاب می کرد ، ابرام میشد

وسرانجام روئوس چند پردهٔ سبك خیالی را هم آهنگ میساخت و روی سیمای **آگات** پاك می گشت . عشق تا به چه‌اندازه به‌تدارك ونقشه وظریف کاری نیاز دارد ! او که می‌پنداشت قربانی شباهتی اتفاقی میان آن پسرك دانش‌آموز واین دخترك‌یتیم‌شده نیك دریافت که سرنوشت تاچه اندازه در آزمودن‌حربهای خود برای جستن‌ونشانه کردن قلب‌ها ماهراست . و بعلاوه سلیقهٔ باطنی پل یا ذوق او نسبت بیك چهره خیالی مخصوص ، نقشی درین ماجرا ایفا نکرده بود ، زیراکه سرنوشت میان هزار تن دختر جوان فقط **آگات** را برای همنشینی الیزابت برگزیده بود . بنا برین برای جستن مسئولان این داستان به خودکشی باگاز باید رجوع کرد .

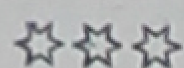
پل ازین برخورد سخت بشگفت‌آمد وبی گمان اگر بصیرت آنی و ناگهانی او به‌عشقش محدود نمیشد ، حدی برشگفتی او متصور نمی‌بود . چه درآن صورت بکار سرنوشت واینکه چگونه مراقب قلاب تور بافان‌است ونیش های فراوان برما وارد می‌آورد وبعد همچون بالش آنها مارا روی زانوان خود می‌نشاند ، پی میبرد .

پل درین اطاق که کمتر برای استقرار نظم وثبات ساخته شده بود ، خواب عشقش را میدید . ابتدا هیچیك از اشکال خاکی آگات را در آن شرکت نداد . تنها ، درهیجان وجذبه بود . ناگهان چشمش به‌آیینه افتاد و ازدیدن‌سیمای بی‌حال وتوهم رفتهٔ خود که معلول بیخردی او بود ، شرمسار گشت . خواسته بود بدی‌را بابدی پاسخ گوید . باری بدی او بخوبی تبدیل می گشت . میخواست هرچه زودتر خوبی‌را با خوبی‌جبران کند . ازعهدهٔ آن برمیآمد ؟ دوست داشت ؛ واین بدان معنی نبود که این عشق دوجانبه بوده باشد یا احیاناً روزی چنان بتواند بشود . چون هرگز تصور نمیکرد که احترام‌انگیز باشد ، حتی‌احترام آگات‌رانیز حالا به کراهت‌ونفرت‌تعبیرمیکرد. رنجی که ازین فکر میکشید دیگر بهیچوجه با رنج خفیفی که خیال میکرد

از غـــــرور وتکبر خـود میکشد ، خویشاوندی نداشت بلکه فکرش‌را مشغول میداشت ، زندگی را براو تنگ میگرفت ، پاسخی‌طلب میکـرد . هیچ ساکت نمیشد ؛ حرکت لازم‌بود ؛ میبایست نقشهٔ مناسبی طرح کرد . هرگز جرأت حرف‌زدن نخواهد داشت . وانگهی ،کجا حـرف بزند ؟ آداب مذهب عمومی وانشقاقات آن رابطهٔ پنهانی بازنان را مشکل میکرد وچون وضع زندگی مبهم و پیچیدهٔ آنها کمتر اقتضای آن داشت کـه چیز های مخصوص در موقع گفته شود ، بیم آن می رفت کـه حرف های او جـدی تلقی نگردد .

تصمیم گرفت بنویسد . سنگی افتاده بود و تازه آرامش روحش را چین داده‌بود ؛ سنگی دیگر نتایج دیگری باخود همراه داشت که نمیتوانست پیش بینی کند ولی عوض او تصمیم گرفته عمل میکـرد . این نامه (یك نامه مخصوص که دربرخی ازکشورهای بزرگ بتوسط لـوله‌هایی ویژه ارسال میدارند) بدست تصادف سپرده میشد یابدست آن عده می افتاد یاآنکه به دست آگات میرسید وبرطبق آن عمل می کرد .

بر اضطرابش سرپوش مینهد . تا فردا خـود را به قهر می‌زند ، وازین‌فرصت برای نوشتن ونمودن قیافه‌ای شرم‌زده استفاده خواهد کرد .



این‌تدبیر باعث خشم الیزابت ودماغ سوختگی آگات بیچاره گردید. پنداشت که پل بااو بهم‌زده وازاو فراریست . فردا خودرا به‌بیماری زد و در را بست و درازکشید و ناهار را دراطاقش خورد .

الیزابت پس‌ازصرف ناهاری حزن‌آلود با ژرار ، بشتاب اورا بنزد پل روانه ساخت ، و ازو خواهش کرد که بالاخره وارد اطاقش شود و او را بپزد و تا زمانی که خود سرگـرم پرستاری آگات است ، علت قهررا ازپل بپرسد .

آگات را گریان دید که دمر روی تختش خوابیده وصورتش را در بالشش فرو برده است . رنگ ازصورت الیزابت پریده بود . بهم‌ریختگی خانه برخی ازطبقات خفتهٔ روحش را بیدار میساخت . سری را احساس می‌کردولی نمیشناخت . دیگر بر کنجکاوی و تعجبش حدی متصور نبود . دخترك شیدا را نوازش کرد ، تسلی داد و باعترافاتش گوش فرا داد . آگات هق هق کنان میگفت :

- دوستش دارم ، می پرستمش ، اما او مرا خوار میکند .

پس سخن ازعشق درمیان بود . الیزابت لبخند زد وچون خیال می کرد که او از ژرار حرف میزند ، صدایش‌را بلند کرد و گفت :

- عجب دخترك دیوانه ایست ! میخواهم بدانم از روی چه حقی ترا خوار میشمرد . مگر قضیه‌را بتو گفته است ؟ نه ! پس ؟ این بیشعور شانسش گل کرده ! اگر دوستش‌داری ، باید ترا بگیرد ، باید بااو ازدواج کنی .

آگات همچنان اشك میریخت ، احساس اطمینان میکرد و ازسادگی و راه حل درك نکردنی که این خواهر پیش پای او میگذاشت ، بجای آنکه بگیسش بخندد ، سخت متأثر شده بود . روی شانهٔ بیوهٔ جوان زمزمه می کرد :

- لیز ... ، تو مهربانی ... ولی او مرا دوست ندارد .

- مطمئنی ؟

- غیرممکن است ...

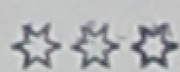
- میدانی که ژرار بچهٔ محجوبیست ...

او همچنان سرگرم نوازش کردن وتسلی‌دادن بود که آگات سر از شانهٔ نمناك او برداشت و ایستاد :

- اما ... لیز ... ، صحبت از ژرار نبود . من منظورم پل است ، الیزابت بلند شد و آگات با لکنت می گفت :

ـ ببخش ... مرا ببخش ...

الیزابت باچشمهای‌خیره ودستهای آویزان باهمان حالتی که دراطاق مادر فالجش بدو دست میداد و در وسط آن راست می‌ایستاد ، این‌بار نیز همچنان افسرده همانجا ایستاد وهمانطور که مادرمردهٔ خودرا زنی‌ناشناس جز مادر خود تصور میکرد ، در چهرهٔ آگات نیز عوض آنکه دختر کسی گریان وبیچاره ببیند ، سیمای یك **آتالی** افسرده یا یك‌دزد که واردخانهٔ او شده بود ، می دید .



الیزابت میخواست چیزی بفهمد ؛ برهیجانش چیره گردید . آمد کنار بستر نشست .

ـ پل ! تعجب‌آور است . هرگز فکر نمیکردم که ...

باصدای فریبنده وملیحی حرف میزد .

ـ عجب داستانی است ! خیلی خنده‌آور است . باور نکردنی‌است . حکایت کن ، زود حکایت کن .

دوباره اسرار اورا ازضمیرش درمی‌آورد ونوازش میکرد ورویهم می‌فشرد ، و به‌حیله تمام احساسات ناپیدا ومبهم اورا آشکارمیساخت .

آگات اشك خودرا خشك میکرد ، آب‌بینیش‌را میگرفت و خود را تسلیم نوازش واحتجاج او می کرد . قلبش را خالی می کرد و در کنار الیزابت به اعترافاتی متوسل میشد که وی هرگز نمیتوانست پیش خود بدانها بیندیشد . الیزابت به‌حکایت این‌عشق ساده ولی عالی گوش میکرد . و دخترك که سرش‌را روی گردن و شانه خواهر پل گذارده بود و درد دل می کرد ، اگر بالای دستی که بی‌اختیار سرش را نوازش می کرد ، چهرهٔ داوری بی‌رحم میدید ، ازحال میرفت .

الیزابت ازکنار تخت برخاست . لبخند میزد . سرانجام گفت :

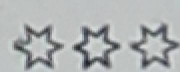
- گوش بده، استراحت کن، آرام باش. خیلی ساده است؛ می‌روم با پل مشورت بکنم.

آگات وحشت زده بلند شد.

- نه، نه، او نباید بویی ببرد! قربانت میروم! لیز، لیز، نگو برای او که...

- عزیزم، بگذار. تو پل را دوست داری، اگر پل‌هم بتو علاقمند باشد، کارها بروفق مراد است.

بتو خیانت نخواهم کرد، آسوده باش. بی‌آنکه در قیافه‌ام چیزی خوانده بشود، ازو سئوال می کنم و مسئله آشکار میشود. مطمئن باش بخواب: ازاطاقت حرکت نکن.



الیزابت ازپلکان پایین‌آمد. رخت خانگی اسفنجی در برداشت که با کـــــراوات دور کمرش بسته شده بود. و آویران می‌شد ومایهٔ زحمت او میبود. اما اینك با ماشین پایین می آمد، دستگاهی کـه جز هیاهو و آشوب چیزی ازآن‌نمی‌شنید. این دستگاه اورا حرکت میداد ونمیگذاشت کـه لبهٔ رخت خانه زیرپاپوش او گیر کند، بفرمان آن بچپ وبراست رفته درها را باز می کرد ومی‌بست. خودرا همچون آدمکی احساس میکرد که برای‌انجام‌اعمالی ازرمین بلندشده‌واگرهم بقیمت‌جان‌خود وواژگون‌شدنش تمام شود، باید آن را انجام‌بدهد. قلبش تپ‌وتپ میکرد وگوشش زنگ میزد، هیچ‌فکری متناسب بااین گامهای پرشور نمی کرد. اینگونه گامهای وزین وموقرانه طلایهٔ احلامی‌است که همچنان فکر کنان پیش میآیند ووضعی بما میبخشد که ازبرواز سبکتر است وسنگینی جسم را باسبکی کسانی که به قعر دریا فرو میروند، درمیآید.

الیزابت سبکبال، سنگین، پران وفارغ از هر اندیشه‌ای ازدالان‌ها

میگذشت ، گوبی رخت خانگی قوزك پاهای اورا باشور وهیجانی خاص که ازنظر انسانهای نخستین نشانهٔ موجودات مافوق‌طبیعت‌است ، احاطه کرده بود . مغزش جزآن هیاهوی مبهم وسینه‌اش جز ضربات منظم و پی‌درپی هیزم‌شکن (قلب) را پناه نمیداد .

دیگر جای درنگ ومسامحه نبود . همزاد اطاق به جسم او حلول می کرد ومانند هرهمزاد دیگر که بادادن دستورهایی چند ازورشکستگی بازرگان جلوگیری می کند وباآموختن حرکاتی قهرمانی کشتی کشتیبان را ازخطر غرق‌شدن نجات میدهد وبادادن اندرزهایی‌چند ، غیبت جنایتکاررا درمحل حادثه مدلل میسازد ، اورا نیز درمشکلش مددکار آمد .

بدین ترتیب تاجلو پلکان کوچکی که بدهلیز غیرمسکون منتهی میشد، رسید . ژرار ازآنجا بیرون می‌آمد . گفت :

- بسراغ تو می‌آمدم . وضع پل عجیب است . از من میخواست که بسراغ تو بیایم -

حال آگات چطوره ؟

- سرش درد میکند ، خواهش کرد که بگذاریم بخوابد .

- میخواستم بروم پیش او ...

- پیش اونرو . استراحت میکند ، برو اطاق من . همانجا منتظر من باش تا بروم به‌پل برسم .

الیزابت که‌ازاطاعت کورکورانهٔ ژرارخاطرش جمع بود ، داخل‌دهلیز شد . الیزابت پیشین یك‌لحظه دراو بیدار گردید ، بازیهای غیر واقعی ماه و برف دروغی ومشمع شفاف واثاثیه گمشده ای که درآنجا منعکس‌میشد درو‌سط ، شهر درهم‌وبرهم ومحوطهٔ مقدس ودیوارهای نرم و بلند که دور اطاق‌رافراگرفته‌بودند ، تماشا کرد .

گـرد پرده ها گشت و روزنامه را پس زد و وارد اطاق شد . پل

روی زمین نشسته ، قفا ونیم تنه خودرا روی رواندازهای خود تکیه داده بود ؛ گریه می کرد ولیکن گریهٔ او مثل گریه‌های پیشینش نبود که درهجر دوستی گمشده می کرد و با اشك هـای **آگات** نیز شباهتی نداشت . اشکها میان مژگان آماده میشد ، بزرگ میشد ، طغیان میکرد ، بافاصله های زیاد جریان‌می‌یافت وپس‌ازپیچ وخم مختصری به‌دهن نیمه‌بازاومیرسید و در آنجا جمع میشد و باز راه می‌افتاد . پل منتظر بود کـه نامه‌اش پاسخی جابرانه بدنبال داشته باشد . آگات مسلما آنرا دریافت کرده‌بود. این عمل عبث واین انتظار او را بستوه مـی آورد . خاموشی و احتیاط راکه باخود وعده کرده بود ، ازیادبرد . میخواست به‌نتیجه‌دست یابد ، هر چه بادا باد . دودلی وتردید ازحد میگذشت . چون‌دید که الیزابت ازپیش **آگات** می‌آید ، درباره نامه ازاو پرسید .

- کدام نامه ؟

الیزابت که عنان اختیار به دست‌انگیزه‌های درونیش داده بود ، می توانست با اعلام سکوت به پل و وادار کردن او به‌پاسخ گفتن به پرسش‌های خود که میبایست باکلمات شمرده گفته‌شود ، کشمکشی برپا سازد و چند دقیقه‌ای سرگرم شود ولی پل که خود را در برابر محکمه ، محکمه‌ای عادل دید ، شروع به‌اقرار کرد. کشف و نارزنگی وماجرای نامهٔ خودرا بازگفت واز خواهرش تمنی کرد تاباو بگوید که **آگات** به‌او پشت پا خواهدزد یانه .

این ضربات پی‌درپی فقط آلت قطع ووصل آدمك‌را بحرکت‌میاورد که جهت حرکت اورا تغییر میداد . الیزابت ازین نامه بوحشت افتاد . آیا **آگات** ازموضوع آگاه بود واورا ببازی گرفته بود ؟ آیا فراموش کـرده بود که نامه‌را باز کند ، یاآنکه چون خط را شناخت گذاشته بود که بعد ها باز کند ؟ آیا ممکن‌است از در درآید ؟ سرانجام گفت :

- یك‌دقیقه صبر کن ، عزیزم . منتظرم باش ، چند مطلب جدی دارم که باید

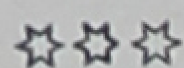
بتو بگویم . آگات ازنامهٔ تو بمن چیزی نگفته است . نامه که بآسمان نمی برد . نهایت باید آنرا جست . میروم پیش او ، الساعه برمی گردم .

ازمحوطه بیرون آمد ودرحالی که ازشکوه‌های آگات یاد میکرد از خود پرسید که آیا نامه دردالان نیفتاده است . هیچکس خارج نشده بود . ژرار بنامها نگاه نمی کرد . اگر دردالان انداخته باشند ، ممکن است که هنوز آنجا مانده باشد .

نامه همانجا بود . پاکت زرد مچاله شده وفرورفتهٔ آن تقریباً وضع برگی پژمرده را داشت که دروسط مجمعه‌ای نهاده باشند .

چراغ‌را روشن کرد . خط پل بود ، مثل خط درشت یك شاگرد تنبل امارِوی پاکت نشانی خاص‌او نوشته شده بود . پل برای پل می نوشت ! الیزابت پاکت را پاره کرد .

کاغذ ویژه نامه‌نویسی درین خانه یافت نمیشد . روی هر کاغذی می نوشتند. کاغذ تا شدهٔ شطرنجی‌را باز کرد ، یك برگ کاغذ بی‌نام ونشان بود :



« آگات ، خشمگین‌مشو ، ترادوست دارم . پیشتراحمق بودم خیال میکردم بدی مرا میخواهی . حال دریافتم که ترا دوست دارم واگر تو دوستم نداری ، ازبین خواهم‌رفت از تو التماس میکنم که بمن پاسخ بده . رنجم‌را متحمل میشوم .از جایم حرکت نخواهم کرد . »



الیزابت اندکی زبانش‌را بیرون‌آورد ، شانهایش را بالا انداخت . نشانی که فرق نمیکرد هیچی ، پل ازفـرط دستپاچگی وهیجان اسم خودرا روی پاکت نوشته بود . او از اسلوب کار پل سردرمیبرد ومیدانست که تغییر نمی کند .

اگر فرض کنیم که این نامه در دالان باد نخورده بود و مانند چنبر بازی کودکان دوباره بدست پل بازمیگشت ، اویکباره‌دلسرد میشد وممکن بود نامه را پاره‌پاره کند و ترك امید گوید . اما الیزابت نخواهد گذارد که او ازعواقب تاسف‌بار اشتباه یا سربهوایی خودزیان ببیند .

بمحل شست‌وشوی‌رخت کن رفت . نامه‌را تکه تکه کرد وآثار آنرا محو ساخت .

وقتیکه بنزدپسرك ناکام بازگشت گفت که ازنزدآگات می‌آید ؛که او خوابیده و نامه روی کمد او باد میخورده : پاکتی زرد که یك برگ کاغذ آشپزخانه از آن نمایان بود ؛ که او پاکت را شناخته چونکه یك بند ازهمان پاکت را روی میز پل دیده بود .

- حرفی ازین نامه باتو نزد ؟

- خیر میخواستم هیچ نداند که من آنرا دیده ام . و مخصوصاً نباید چیزی ازو پرسید . در پاسخ خواهد گفت که همهٔ گفته‌های مارا میدانسته و شکی درآن نداشته .

پل عاقبت نامهٔ خودرا در خاطر مجسم نکرده بود . میاش اورا به دورنماهای موفقیت‌آمیزی می کشید . چنین چال ولجه‌ای‌راانتظار نمیکشید اشکها روی گونهٔ راستش سرازیر بود . الیزابت دلجویی میکرد و جزییات صحنه‌ای را برای او حکایت می کرد که دخترك بیچاره درطی آن عشق‌خود را نسبت به‌ژرار وعشق ژرار را نسبت بخودش وهمچنین نقشهٔ ازدواجشان را برای او افشا کرده است .



اصرار می کرد :

- عجب است که ژرار درین‌باب چیزی بتو نگفته باشد . دربرابرمن مرعوب وشرمگین میشود . پیش توکه‌ازین خبرها نیست . شایدتصور کرده

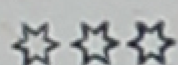
که بریشان بخندی .

پل خاموش بود وطعم تلخ ماجرای باورنکردنی‌را می‌چشید . الیزابت مبحث خودرا کش میداد . پل دیوانه است ! آگات دختر کی ساده و ژرار پسر کی موقر است . اینان برای یکدیگر آفریده شده‌اند . دایی ژرار پیر میشود . ژرار به‌ثروت و آزادی میرسد و **آگات**‌را میگیرد و خانواده‌ای نسبة متمول بنا میکند . در راه اقبالشان مانعی وجود ندارد . اگر کسی خودرا سرراه آنها بگذارد وفاجعه‌ای برانگیزد وآگات را نگران سازد وسبب دلسردی ژرار گردد وآیندهٔ آنان را مسموم سازد کاری جنایت بار، بلی جنایت‌بار وسبعانه کرده است . پل قادر به‌این عمل نیست . او از روی بوالهوسی کار میکند . خوب اگر بسنجد درخواهد یافت که هوس در برابر عشقی دوجانبه نباید قد برافرازد .

یکساعت تمام حرف زد ، حرف زد و از انگیزهٔ مصلحت آمیز دفاع کرد . شوروهیجان بخرج میداد ، وبه‌احتجاج وسخنوری دل می‌بست . هق وهق میکرد . پل سرش‌را پایین میگرفت ، حرفهای او را قبول می کرد ، سرش‌را میان دو دستش ناپدید می‌ساخت . قول داد که خاموشی گزیند و وقتیکه‌خبر ازدواج آنان به‌او برسد ، با قیافه‌ای‌خوش استقبال کند . خاموشی اگات در ازاء دریافت نامه ، عزم اورا درهوس‌آلود شمردن نامه و از یاد بردن‌آگات وبدل نگرفتن کینه او ، راسخ‌تر میکرد . اما پس ازین نامه ممکن بود ملالی در میان آنها بوجود بیاید که برای ژرار شگفت انگیز جلوه‌گر شود . ولیکن مراسم نامزدی راهها را هموار می کرد ، جفت را سرگرم میساخت وپس ازهمهٔ این داستانها ، مسافرت عشرت‌آمیز غباراین ملال را بکلی ازمیانه میزدود .

الیزابت اشك پل‌را پاك کرد ، درآغوشش فشرد ، از کناراو گذشت و محوطه‌را پشت سر گذارد ، میبایست‌کارش را دنبال کند . غریزهٔ درونی

او میدانست که آدم کش ضربه هارا پشت سرهم وارد می آورد وفرصت نفس کشیدن ندارد. همچون عنکبوت شبانه، کارش را دنبال می کرد، تارش‌را می تنید، دامش‌راازهرجانب‌شب بشکل ستاره پهن میکرد، سنگین وسبکبال وخستگی ناپذیر بود.



ژرار در اطاق او نشسته بود وانتظار میکشید! فریاد زد:

- خیلی خوب؟

الیزابت با او به‌خشونت رفتار کرد:

تو دیگر هرگز این عادت فریادزدن را ترك نخواهی کرد. نمی توانی آهسته صحبت کنی. خیلی‌خوب، پل بیمار است. اینقدرشعور ندارد که خودش پی به‌بیماریش ببرد. کافی‌است که بچشمها و زبان‌او نگاه کنیم. تب دارد. دکتر می‌فهمد که سرماخوردگی‌ست یاخیر مرض سابقش‌دوباره عود کرده. من که به‌او دستور میدهم ازجایش تکان نخورد و از دیدن تو عذر بخواهد. در اطاق او میخوابی.

- خیر، من میروم.

- باش میخواهم چیزی بتو بگویم.

لحن الیزابت موقرانه بود؛ اورا سرجایش نشاند ودرطول وعرض گام زد ونقشهٔ اورا نسبت آگات پرسید.

ژرار پرسید:

- چه بکنم؟

- چطور نمیدانی چه بکنی؟ وبالحنی خشك و آمرانه ازو پرسید: مگر خودت را دست انداختی، مگر نمیدانی که آگات دل بتو بسته و منتظر خواستگاری تست، معنی خاموشی‌اورا درنمی‌یابی. چشمهای‌ژرار ازبهت باز میشد؛ بازوانش پایین می‌افتاد وتمجمج کنان گفت:

- آگات ... آگات ...

الیزابت بشدت میان حرف او دوید :

- بله ، آگات !

پس پاك کور بودی که اینهمه با آگات به گردش رفتی هنوز به عشقش نسبت بخود روشن نشدی . رفته‌رفته راز دخترك را نسبت به عشق عوض میکرد ، تاریخ می گذاشت ، اثبات میکرد و بامشتی دلیل فکرژرار را متزلزل میساخت . همچنین افزود که آگات رنج میکشد و خیال میکند که تو مرا دوست داری . چیزیکه مسخره است زیرا ثروت الیزابت این قصه‌را حل نشدنی جلوه می‌داد .

ژرار آرزو کرد که زمین بشکافد واورا درخود فرو کشد . ابتذال شماتت الیزابت که ازمشکلات مالی عاری بود ، آنچنان اندك بود که‌طپشی سبعانه به‌جان ژرار می‌افکند . اونیز ازین طپش برای پایان‌بردن نقشهٔ‌خود استفاده کردودرحالیکه باضربات سختی که به‌سرش‌مینواخت ، به‌اوامر کرد که‌دیگرباچشمهایی‌خسته‌بدوننگردوباآگات‌ازدواج کندوهرگز نقش‌مصلحت آمیز اورا افشا نسازد . فقط اطاعت کورکورانهٔ ژرار اورا درایفای‌نقش جری میکرد چه‌او بقیمت یك امپراطوری هم حاضر نبود که آگات بتواند بپندارد که سعادت خویش‌را مرهون اوست . سرانجام بسخنانش پایان‌داد :

- پس بفرمایید ،کار خوبی انجام گرفت . برو بخواب ، میروم پیش آگات تابه‌او مژده بدهم . اورادوست‌میداری . جنون‌شکوه وجلال‌دیگران سرمستت‌میکرد . از خواب بیدار شو . بخودت تبریك بگو . مرابیوس و اعتراف کن که خوشبخت‌ترین مرد دنیایی .

ژرارهمچنان مطیع وبهت‌زده بفرمان زن جوان اعتراف کرد. والیزابت‌اورا زندانی کردودرحالیکه تار خودرا می‌تنید ، ازپلکان اطاق آگات‌بالارفت.

گاه می‌شود که دخترکی ازتمام قربانیان یك جنایت بیشتر مقاومت

کند . آگات زیر ضربه‌های سخنان او تاب میخورد و تسلیم نمیشد . سرانجام وقتیکه خستگی او را ازپای درآورد ، پس از کشمکشی سخت که الیزابت درطی آن ناپختگی پل‌را درعشق برخ او میکشید ومی گفت کـه پل او را دوست ندارد مثل اینکه هیچکس‌را دوست ندارد وخودش را ازبین خواهد برد وعفریت غرور که دراو هست موجب فدای دخترکی خوش‌باور خواهد شد ؛ وانگهی ژرار جوانی زبده ونجیب وشیفته است ومی‌تواند آیندهٔ او را تأمین کند ؛ دخترك تسمه‌ای که اورا بخیالش می‌آویخت شل کرد. بدنش از شمد ولحاف بیرون افتاده بود ، موها به‌پیشانیش چسبیده بود ، صورتش طاق واز بود ، یك دستش روی زخم‌ودست دیگر همچون مشتی‌ریگ‌بزمین افتاده بود .

الیزابت بلندش کرد ، پودر بصورتش زد ، وبرایش سوگند خـورد که پل ازین حیث خشنود است وکافی‌است که **آگات** خبر عروسی خود را با **ژرار** به خوشرویی به‌او بدهد تاکاملا حواسش جمع شود . دخترك ناکام سکسکه کنان گفت :

ـ متشکرم ... متشکرم ...

الیزابت گفت :

ـ ازمن تشکر نکن ، بخواب ، وازاطاق خارج شد . یك‌لحظه مکث کـرد . خـود را بی رحم و آسوده حس میکرد ، باری از دوشش بر داشته شده بود که قلبش باز شروع کـرد به تندتند زدن . چیزی به‌گوشش می‌رسید وهمینکه خواست پارا بلند کند که دید پل نزدیك می‌شود :

جامهٔ دراز او دل تاریکی‌را می‌شکافت . ناگهان به فکر الیـزابت رسید که پل باز مثل گذشته دچار حمله شده وازوسط تخت خواب برخاسته وبراه افتاده‌است ، چیزی کـه در خیابان **مونتمارتر** فراوان دیده بود و همیشه نیز حکایت ازیك دلتنگی یا سرخوردگـی میکرد . خود را به‌نردهٔ

پلکان می‌آویخت و پای خـودرا همچنان آویزان نگه می‌داشت و ازترس آنکه مبادا پل یکباره بیدارشود ودربارهٔ آگات ازو پرسشی بکند، حتی جرأت نمیکرد یك گام فراتر نهد. اما پل او را نمی‌دید. نگاهش نه باو دوخته میشد ونه به‌پایه‌های چندچراغ که درآنجا دیده میشد؛ فقط به‌پلکان نگاه میکرد. الیزابت ازهیاهوی قلبش و از صـدای تبر هیزم شکن کـه سخت بگوش می‌رسید، متوحش میشد. پل پس ازلمحه‌ای درنگ به‌عقب بر گشت. الیزابت پای بی‌حس خودرا روی زمین گذاشت وبه پل که بسوی محوطهٔ آرام خود میرفت گوش فراداد. آنگاه به اطاق خودش باز گشت. اطاق مجاور خاموش بود. ژرار میخوابید؛ جلو محل شست وشو ایستاد. آیینه اورا به وسوسه می‌افکند. سرش‌را بزیر انداخت و دستهای هولناك خودرا شست.

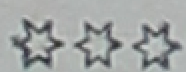
٤

چون حال دایی سخت‌بدبود، مراسم نامزدی و ازدواج با عشرتی ساختگی که هر کدام درابراز سخاوت ومردی با دیگری همچشمی کرده، نقشی‌را بازی میکرد، باشتاب بر گذار گردید. خارج ازتشریفات خالصانه، سکوتی برمجلس حکومت میکرد، مجلسی کـه در طی آن پل وآگات و ژرار مسرور، بامهربانی خود الیزابت‌را بستوه مـی‌آوردند. او بیهوده اندیشیده بودکه بادست کاردان خود آنها را ازنحوست نجات خواهد داد یا درسایهٔ لطف او آگات قربانی آشفتگی دماغ پل و پل فـدای حقارت آگات نخواهدگردید؛ بیهوده باخود تکرار میکردکه: ژرار وآگات‌در یك سطح‌اند ودرمیانهٔ ما خودرا می جستند وسال دیگر صاحب بچه‌خواهند شد وبمقتضیات آفرینه خـواهندگفت؛ بیهوده اقدامهای آن‌شب سبعانه را مانندکسی که ازخواب مصنوعی بلندشود، ازیادمیبرد وبیهوده کارهای‌آن

شب خودرا بحساب حمایت ازآنها می گذارد . حال نیز دربرابر جوان ناکام دوچار اضطرابی درونی بود و از اینکه هر سه تن را باهم بگذارد بیم داشت .

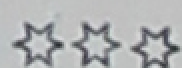
از وضع تك تك راضی بود . ملاطفت آنان نسبت بیکدیگر اورا در برابر افشای کارش که ممکن بود به سوءنیت یا بید اندیشی تعبیر گردد ، تضمین میکرد . کدام بداندیشی ؟ چرا بد اندیشی ! به چه علت بداندیشی ؟ الیزابت ازاینکه ازخود می پرسید وپاسخی نمی یافت ، خاطر جمع می شد . اواین بینوایان را دوست میداشت . اگرآنهارا فداکرده فقط بخاطر نفع وعشق خودش بود . برفرازآنها پرواز میکرد ، مددشان میکرد وعلی رغم آنها ، ازمضیقه ای که درآینده خطرش متوجه آنان میشد ، نجاتشان میداد. اما این کارشاق برای عشقش گران تمام شده بود . واکنش اولازم بود. واکنش او لازم بود . پی درپی مثل اینکه ازیك عمل خطرناك جراحی صحبت می‌کند ، تکرار میکرد :

ـ لازم بود . کارد او به کارد جراحی تبدیل میشد . لازم بود همان شب تصمیم خودرا بگیرد ، بیهوش کند وعمل را انجام بدهد . از عواقب کار بخود تهنیت می گفت . اما لبخندی ازلبهای **آگات** اورا ازدیار خیال فرو می انداخت ، دوباردروی میز خم میشد ، صدای این خنده ساختگی رامی شنیدو چهرهٔ گرفتهٔ پل واخم دوست داشتنی ژرار را میدید وباز به عالم شك وتردید باز می گشت ، وحشت و جزییات تسکین ناپذیر وسمج ، و اشباح آن شب بزرگ را ازخود می راند .



سفر عشرت آمیز آنها ، خواهر وبرادر را تنها گذارد . پل روزبروز تحلیل می رفت ؛ الیزابت به محوطهٔ اومیرفت ، اورا پرستاری میکرد وروز وشب مراقب احوال او بود . پزشک بازگشت بیماری اورا که علتش براو

مکتوم بود، در نمی‌یافت؛ دیوارهای تجیری اطاق، اورا متعجب میساخت؛ شاید دلش میخواست پل باطاق راحت منتقل شود؛ پل مخالفت کرد. درمیان تکه پاره‌های بی‌قباره زندگی میکرد. الیزابت صورتش را میان دو دست گرفته و در حالی که روحش لبریز ازمحبتی دل آزار بود، آنجـــــــا نشسته بود و بیك نقطهٔ نامعلوم خیره بود وهمان پارچهٔ قرمز رنگ تمام نور اطاق‌را روی او متمرکز می‌ساخت. پارچهٔ قرمز چهرهٔ بیماررا رنگ می کرد وهمانطور که انعکاس تلمبه‌های آتش نشانی **ژرار** را بو هم افکنده بود، انعکاس سرخ‌فام پارچه روی سیمای پل، اورا به وهم انداخته‌طبیعت اورا که جز وهم وخیال دست‌آویزی نداشت، مطمئن می‌ساخت.



مرگ دایی، ژرار وآگات‌را بخود آورد. باوجود اصرار الیزابت که طبقه‌ای ازخانه خودرا به‌آنها می‌سپرد، درخیابان **لافیت** منزل گرفتند. او هم از همین جا پیش بینی کرد که باهم سازش کرده‌اند و ازسعادتی نه چندان بزرگ (تنها سعادتیکه درخور آنان بود) برخوردارند ولیکن بااین همه ازآتمسفر آشفتهٔ هتل هراسناك بود. پل بیم داشت که آنان پیشنهاد خواهرش را بپذیرند. و موقعیکه الیزابت تصمیم آنها را باو گفت، نفس راحتی کشید:

- آنان خیال میکنند که شیوهٔ زندگی‌ما محیط زندگی‌آنهارا آلوده سازد. ژرار این مطلب‌را برای من پیغام نداده. از وضع ما برای آگات می‌ترسد. بتو قول میدهم که هرچه میگویم حقیقت است. مثل داییش شده وقتیکه حرفهای اورا می‌شنیدم، حیرت میکردم. ازخود می پرسیدم آیا واقعاً نمایشنامه‌ای‌را ایفا میکند ومتوجه مسخره‌بازی خودنیست.



خانواده‌مذکور گاهگاه شام یا ناهاررا درهتل‌ستاره صرف میکردند. پل

بلند میشد به‌اطاق ناهار خـوری می‌رفت ولی تنگنا وناراحتی او بانگاه برتانی‌ای ماریت که بوی بدبختی ازآن بمشام می رسید ، آغازمیگشت .

۵

بامدادی درشرف رفتن به سر میز بودند . ژرار باخوشحالی از پل که قیافهٔ استفهام‌آمیز بخود داده بود ، می پرسید :

- حدس بزن که را امروز دیده‌ام ؟

- دارژلوس !

- خیر ؟

- چرا ؛ باباجان ، دارژلوس !

ژرار ازخیابانی می گذشت . دارژلوس که اتوموبیل کوچکی‌را می - برد . کم‌مانده بودکه اورا زیر بگیرد . توقف کرده بود . از اینکه ژرار وارث ثروت دایی شده وکارخانهای او را سرپرستی میکند ، آگاه بود . میخواست یکی ازآنهارا بازدید کند ، خونسردی‌را از دست نمیداد .

پل پرسید که قیافه‌اش تغییر کرده بود .

- مثل سابق بود ، منتها کمی رنگ پریده‌تر ... میتوان قسم‌خـورد که برادر آگات است . دیگر مثل گذشته با تکبر ازتو صحبت نمیکـرد . خیلی‌خیلی‌مهربان‌بود . میان فرانسه وهندوچین آمدوشد میکند . نمایندگی یکی ازاقسام اتوموبیل‌هارا داشت . ژراررا باخودبه‌اطاقی که درمهمانخانه گرفته‌بود برد وازو پرسیدکـه باگلولهٔ برفی معاشرت میکند ... خلاصه ، یاروی گلوله برفی ... منظور پل بود .

- خوب ، بعد ؟

- به او جواب دادم که تورا می بینم . ازمن پرسیده بود آیا هنـوز به سم علاقه دارد ؟

ـ سم ؟

آگات هاج وواج ، ازجا پرید .

پل حمله آسا ، فریاد کشید :

ـ مطمئناً ، سم ، سحرآمیز است . سر کلاس ، خواب سم را می‌دیدم (بهتر این بود اگر می گفت : دارژلوس خواب سم‌را میدید و من ازو تقلید می کردم) .

آگات علتش را پرسید ؛ که به چه کار بزند .

پل جواب داد :

ـ به هیچ کار ، فقط برای خود زهر ، فقط برای آنکه زهر داشته باشیم . چیزعالیست ! همانطور که دلم میخواهد مار افسانه‌ای ومهرگیاه داشته باشم ، همانطور هم میل دارم زهر داشته باشم ، چنانکه ششلول دارم . آنجاست ، میدانید که آنجاست ، زیر چشم شماست . سم‌است . چیز عالیست !

الیزابت تصدیق کرد . تحت تأثیر روحیهٔ اطاق برضد آگات تصدیق کرد . خودش‌خیلی به زهر علاقه داشت . وقتیکه درخیابان**مونتمارتر** بود ، سم‌های بدلی میساخت ، شیشه‌های دارو را مهروموم می کرد ، برچسب های مرگ زابه آنها می‌چسبانید ونام های هولناك ازخود درمی‌آورد .

ـ چقدر نفرت‌انگیز ! ژرار ، اینهادیوانه‌اند !سرانجام به دیوان‌جنایی خواهی رفت . طغیان مبتذل **آگات** الیزابت‌را شاد میکرد وشیوه‌ای راکه او به این خانوادهٔ نوبنیاد نسبت می‌داد ، وهنور از بی‌لطفی‌واهی‌پنداشتن آن در نیامده بود ، آشکار می‌ساخت .

باگوشهٔ چشم به پل اشارتی کرد .

ژرار دنبال حرفش را بازگرفت :

ـ **دارژلوس** ، چند زهرچینی ، هندی ، آنتیلی ومکزیکی ، زهر

مخصوص پیکان وشکنجه وانتقام وهمچنین زهر مخصوص **فداکاری** را بمن نشان‌داد. میخندید ومیگفت: «به‌یارو گلوله برفی بگو که‌من‌همانم که بودم و فرقی نکرده ام همان وقت میخواستم انواع واقسام زهررا جمع آوری کنم اکنون هم سرگرم همان کارم ؛ بگیر ، این اسباب بازی را به‌او میدهی.»

ژرار بسته‌ای کوچك که باکاغذ روزنامه پیچیده شده بود ازجیب بیرون کشید ؛ پل وخواهرش از بی‌حوصلگی هلاك میشدند ؛ آگات در آن طرف اطاق ایستاده بود.

روزنامه راگشودند وگلوله‌ای تیره بدرشتی مشت دست که باکاغذ چینی که مثل پارچهٔ زخم‌بندی پاره میشود پیچیده شده بود ، نمایان شد. شکافی درآن بود که ریخت زخمی تابان وارغوانی‌را داشت ؛ بقیه‌مثل این که ازماده‌ای نوع دنبلان قارچ یاامعاء واحشاء خوك یاسگ‌درست شده باشد ، گاهی بوی‌کلوچهٔ‌تازه‌را درهوا پخش میکرد وگاهی‌نیز عطر غلیظ پیاز وجوهرگل شمعدانی ازآن بمشام میرسید.

همه ساکت بودند. جسم کروی مزبور همه را به خاموشی سوق میداد. مثل چنبر مارکه ظاهراً ازیك خزنده تشکیل‌شده ولی‌بعد سرهای متعدد ازآن بیرون میآید ؛ هم‌مفتون میکرد وهم‌متنفر. ابهت مرگ‌ازآن ساطع بود. پل گفت:

- داروی کشنده ایست. ازین داروها استعمال می کند. زهر بکسی نمی بخشد. همین که‌خواست‌دستش‌را جلو آورد که ژراردستش‌را گرفت و گفت:

- دست نزن! چه زهر ؛ چه داروی مخدر دیگر ؛ هرچه میخواهد باشد. دارژلوس آنرا بتو هدیه کرده و مخصوصاً توصیه کرده که مبادا به آن دست بزنی ؛ وانگهی توخیلی بی‌اختیار عمل میکنی ؛ به‌هیچ قیمتی‌این زباله بی‌ارزش را بتو نخواهم داد.

پل برآشفت زیرا که ژرار گفتهٔ الیزابت را دست آویز میکرد . ژرار کاملا مست شده بود و خودرا دابی تصور می کرد ...

الیزابت زهرخند میکرد :

- بی‌اختیار ؟ خواهید دید !

جسم کروی را با روزنامه قاپید و شروع کرد ازپی برادرش به‌دور میز دویدن . فریاد میکشید :

- بخور ، بخور .

آگات کنار میرفت ، پل خیز برمیداشت و صورتش را پنهان میکرد الیزابت نفس‌نفس زنان اورا ریشخند کرده میگفت :

- ببینید چقدر بی‌اختیار است ! چقدر شهامت دارد !

پل زود جواب داد :

- بی‌شعور ! خودت بخور .

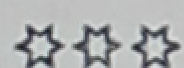
- متشکرم . من میمیرم وتو خوشبخت میشوی . پس زهر خودمان را در گنجینه می گذارم . ژرار گفت :

- بویش اطاق‌را پرمیکند . دریك جعبهٔ آهنی مخفی کنید . الیزابت گلـوله را پیچید ودریك جعبهٔ کهن بیسکویت خشك انداخت وپنهان کرد . وقتیکه به‌قفسهٔ گنجینه‌ای که‌ششلول‌ونیم‌تنهٔ‌سبیلو و کتاب‌های گوناگون درآن وول‌میزدند ، رسید ، آنرا باز کردوجعبه‌را روی‌عکس **دارژلوس** گذاشت زبانش‌را کمی بیرون‌آورد . آهسته ، خیلی‌آرام مثل زنیکه جادو می‌زند و سنجاقی در بدن مجسمهٔ کـوچك مومی فرو میکند ، آنرا آنجا قرارداد .

پل خود را سر کلاس میدید که از **دارژلوس** تقلید کرده ؛ کـه جز از وحشیان وپیکان های زهرآلودآنها حرف نمیزد ؛ که برای خیره کردن او کشتار دسته‌جمعی با زهررا روی چسب تمبر های پـست رسم میکـرد وفلان دیو یا غول را می‌ستود و هرگز حتی یك لمحه نیز باین فکر نمی‌افتاد که

ممکن است زهر کشنده باشد. آنوقت **دارژلوس** شانه‌هارا بالامی‌انداخت، سرش را برمیگردانید، و بااو مثل دختری ناتوان رفتار می کرد.

دارژلوس این مرید خودرا که حرفهایش را مینوشید واکنون برسر ریشخندهای او تاج افتخار می گذاشت، فراموش نکرده بود.



وجود گلوله باعث هیجان شدید خواهر وبرادر میشد. اطاق را نیرویی مرموز دربر می گرفت. و با طغیان کارکنان خود به بمبی زنده یا به دخترکی روسی که سینه‌های او ستاره‌ای ازعشق و صاعقه باشد، تبدیل می شد.

وانگهی پل بخود نوید میداد که پشت‌پا بعادت بزند وبا وجود مقاومت ژرار که (به متابعت الیزابت) آگات‌را از دسترس او دور میکرد، با آگات روبرو بشود.

الیزابت بخود نوید میداد که پل باز بگذشته برگشته و مثل آنوقت چیز غیر عادی و خطرناك را استقبال میکند و معنای گنجینه را حفظ و حراست‌میکند. گلولهٔ مزبوررا وزنه‌ای‌برای تعادل آتمسفر زندگی محقرانهٔ او می‌شمرد وخودرا امیدوار میساخت که این گلوله هوای آگات را ازسر او بدر خواهد برد.

اما مهرهٔ مار یادندان گرگ برای‌شفای‌پل کافی نمی بود. روزبروز پژمرده‌ترشده ناتوان می گشت. اشتهارا از دست میداد وبیحالی خشکی براو مستولی بود.

۶

روز یکشنبه هتل بر طبق سنت انگلوساکسون قرار گذاشته بود که بهمهٔ افراد مرخصی بدهد. ماریت بطریهای آب گرم وساندویچ هارا تهیه

میکرد وبا همدمش ازخانه بیرون میرفت . راننده که آنهارا درشستشوی ظروف مدد کرده بود ، یکی ازاتوموبیل هارا برمیداشت ومشتریان تصادفی خودرا سوار می کرد .

آن روز یکشنبه برف می‌آمد . الیزابت بدستور پزشك پنجره را کشیده بود ودراطاقش استراحت میکرد . ساعت پنج پس‌ازظهر بود وپل ازظهر چرت میزد . ازخواهرش خواسته بود که اورا تنها بگذارد و به اطاق خودش برود وبگفتهٔ پزشك عمل کند . الیزابت میخوابید واین خواب را میدید : پل مرده است وخود ازجنگلی عبور می کند که شبیه دهلیز است زیرا نور میان درختان آن ازشیشه وپنجره هایی می‌تابد که بتوسط سایه ازهم جداهستند . میز بیلیارد ، صندلی‌ها ومیزهارا می بیند که قسمت خالی جنگل‌را زینت کرده‌اند وفکر می کند : «باید به مورن☆ برسیم» مورن درین خواب نام بیلیارد بود . راه میرود ، پرپر میزند ولی بدان نمیرسد ازفرط خستگی دراز میکشد وبخواب می رود . ناگهان پل بیدارش می‌کند و او فریاد میکشد :

پل ، آه ! پل ، پس تو نمرده‌ای ؟

وپل جواب میدهد :

ـ چرا ، من مرده‌ام ، اما تو هم مرده‌ای . بنابرین می‌توانی مرا ببینی وهمیشه باهم باشیم .

باهم حرکت می کنند . پس ازمدتی راه روی به مورن می رسند . پل می گوید :

ـ گوش کن ، (دستش‌را روی دکمهٔ خودکار میگذارد) ، **زنگ خدا نگهدار رابشنو** . دکمه باتمام سرعت کارمیکرد وفضای قسمت‌خالی جنگل

☆ کوه کوچك و دو افتاده‌ایست که درجزایر آنتیل در آمریکای شمالی قراردارد . (پ)

را باصدای پت‌پت تلگراف پرمی کرد ...

الیزابت خیس عرق از خـواب برخاست ؛ هاج وواج روی تختش نشست . زنگی بشدت صدا می کرد . فکر کرد که مستخدمی درهتل نیست . تحت تأثیر کابوس ازطبقه‌های هتـل پایین رفت . بورانی تند آگات را به داخل دالان پرتاب کرد که باموهای ژولیده فریاد کشید :

- پل ؟

الیزابت تازه بهوش می‌آمد و از رؤیا جدا میشد . گفت :

- چطور ، پل ؟ چه‌شده ؟ پل‌میخواست تنها باشد ؛ خیال‌میکنم که‌مثل همیشه میخوابد ؛ میهمان نفس‌نفس زنان گفت :

تند باش ، تندباش ؛ بدویم ، بمن نوشت که خودش را پیش ازرسیدن من مسموم کرده ، ترا از اطاقش خواهد راند .

ماریت ساعت چهار نامه را بخانهٔ ژرار رسانیده بود .

آگات خشکش زده بود ، الیزابت را در دالان هل میداد و ازخود میپرسید : هنوز خواب‌می بیند ، عاقبت‌هردو زن‌جوان دویدند . درختان کبود و باد و باران سرد رؤیای الیزابت را در دالان امتداد میداد و نشانه‌ای اززمین‌لرزه بجا میگذاشت که دقیقت نمیتوانست ازکابوس جداکند . بیلیارد هم همانجا مثل مورن باقی بود .

- پل ، پل ! حرف بزن ! پل !

محوطهٔ منور خاموش بود . بوی بیماری مسری از آن بمشام می - رسید . همینکه داخل شدند ، پی به‌سانحه بردند . عطری‌شوم ، همان‌عطر ماتمزای سرخ وش که‌بوی‌مافیه‌خوك وپیاز وگل شمعدانی‌را میداد وازبرای زنان جوان آشنا بود ، فضای اطاق‌را پر کرده به دهلیز نیز رسیده بود . پل باهمان رخت‌خانهٔ اسفنجی خـواهرش وچشمانی خارج از اندازه باز و سری نشناختنی همچنان بی حرکت روی تختش دراز کشیده بود . روشنایی

برفین که ازبالا وارد محوطه می شد و مانند بوران سوز داشت و مجابجا محل سایه‌هارا روی چهره‌ای کبود که جز بینی ولپ‌های آن قدرت نگه داشتن نور را نداشت، تغییر میداد.

پس ماندهٔ گلولهٔ زهر ویك تنگ آب وآن‌عکس **دارژاوس** درهم و بر هم روی صندلی افتاده بود. منظرهٔ یك فاجعهٔ (درام) واقعی بهیچ وجه به‌تصوریکه ازآن داریم شبیه نیست. عظمت و سادگی و جزییات اعجاب‌انگیز آن مارا متحیر می‌سازد. زنان جوان نخست شگفت زده بر جای ماندند. میبایست ناممکن‌را قبول کنند، جایز بشمارند و پل ناشناس را باپل آشنا یکی بپندارند.

آگات خودش‌را بطرف اوپرتاب کرد وزانو زد ودیدکه نفس می‌زند. امید مبهمی بدلش راه یافت. التماس می کرد:

- لیز، حرکت بکن، لباست را بپوش، ممکن‌است که این گلولهٔ ظالم، داروی مخدر بی آزاری باشد. بطری های آب گرم را بیار؛ تند بدو به پزشك خبر بده. دخترك ناکام تمجمج کنان گفت:

- پزشك به شکار رفته .. جمعه‌است؛ هیچکس نیست...هچکس. زود برو ظرف آب گرم‌را بیار تند! تند! نفس می کشد؛ تنش‌یخ کرده؛ آب گرم لازم است؛ بایدقهوهٔ داغ بخورد! الیزابت ازحضور ذهن آگات به‌شگفت می‌آمد؛ چگونه می‌توانست پل‌را لمس کند؛ حرف برند وتلاش هم بکند؛ ازکجا می‌دانست که به‌آب گرم احتیاج هست؛ چگونه قوای عقلانی خودرادربرابر این حادثهٔ اجتناب ناپذیربرف و مرگ قرارمیداد. به‌تندی از جا جنبید. بطریهای آب گرم در اطاق او بود.

ازآنطرف محوطه گفت:

- بپوشانش!

پل نفس می‌زد. پس ازچهارساعت کشمکش بااحساس های متفاوت

که او را وادار می کرد که از خود بپرسد که آیا این زهر داروی مخدر است ؛ یا داروی مخدر مزبور برای کشتن او کافی ست ؛ دقایق خلجان آمیزی را سپری میکرد. دست‌وپای او دیگر مرده بود. سست میشد و تقریبا بهمان آسایش دیرین خود میرسید ؛ ولیکن خستگی درونی وفقدان کامل بزاق ؛ گلو و زبان او را چون تخته سفت کرده جا بجا روی پوست بدن او که هنوز حساس بود ؛ تأثیرات مبهم تحمل نکردنی را سبب میشد. تشنه اش بود. حرکت دستش از حدود تنگ آب تجاوز کرده همه جا دنبال آن می گشت جز روی صندلی. چندلحظه بعد پاها ودستهایش ازکار افتاد. ودیگر نتوانست بجنبد.

هر بار که چشمهارا می بست ؛ این منظره‌را می دید :

«سرغول آسای قوچی که با موهای خاکستری رنگ پوشیده شده بود ؛ سربازانی که مرده بودند وچشمهایشان درآمده بود وآرام آرام‌ولی بیش ازپیش سریع ، همچنان سخت وخشن درحالی که اسلحه بدوش می‌کشیدند ، پیرامون شاخ وبرگ درختی که پایشان باتسمه‌ای بدان بسته‌شده بود ، میدویدند. قلبش ضربان‌خودرا به فنرهای تخت انتقال داده موسیقی ایجاد میکرد. بازوان او به شاخهای درختان بدل میشد و پوست آن‌ها با رگهای درشتی پوشیده می گشت ؛ سربازان گرد این‌شاخها دور می‌زدند وهمین منظره باز تکرار میشد.»

اتوموبیلی که ژرار او را با آن بخیابان هوینتمارتر برده بود برف وحتی حقه‌ای که زده بود ؛ جملگی درآن بحبوحهٔ ضعف ناشی از بی‌هوشی در ذهنش زنده میشد. آگات هق‌هق می کرد :

ـ پل ! پل ! بمن نگاه کن ، حرف بزن . . .

دهنش گس وبی‌مزه بود. سرانجام گفت :

ـ آب . . .

لبهایش چسبناک بود وصدای خشکی می کرد .

- کمی صبر کن ... الیزابت رفت «ترموس» را بیاورد .

دارد ظرف آب را گرم میکند .

باز تکرار کرد :

- آب ...

آب میخواست . آگات لبهای اورا تر کرد وازو خواست کـه حرف بزند ، جنونش‌را شرح بدهد ، وعلت نوشتن نامه را که ازجیبش درمیآورد وبه او نشان میداد ، بازگوید .

- آگات این تقصیر تست ...

- تقصیر من ؟

آنگاه درحالی که کلمات را بریده بریده تلفظ میکـرد ، وپیچ و پیچ می کرد ، حرفش‌را زد وحقیقت‌را افشا ساخت . آگات توی حرفش‌میدوید ، اظهار شگفتی می کرد وبیگناهی خودرا ثابت می کرد . چرخ های کج و کولهٔ دامی که گسترده شده بود ، برملاء میشد . فرد محتضر وزن جوان‌آن رالمس می کردند ، زیر ورو می کردند وپیچ ومهره های دستگاه جهنمی را یکی پس‌ازدیگری ازجا در می‌آوردند . از خـلال گفت وشنید آنان ، الیزابتی جنایت‌کار ، الیزابت آن شب تاریخی ، الیزابتی محیل وخیره‌سر ، جلوه می کـرد .

تازه سر از کارشان در آورده بودند که آگات فریاد کشید :

- باید زنده باشی !

و پل ناله می کرد :

- خیلی دیر شده ! درین لحظه ، الیزابت که از تنها گذاردن آنان ترسیده بود ، با «ترموس» وظـرف آب گرم فرا رسید . سکوتی افسانه آمیز فضارا برای آن عطرشوم خالی کرد . الیزابت درحالی که پشتش‌را

بر می گـ ـردانید ، از افشای راز بویی نمیبرد ، جعبه و شیشه های دوا را تکان میداد و دنبال گیلاس میگشت و از قهـوه پر میکرد . به نـزدیک قربانیان خود آمد . از نگاه آنها به‌شگفت آمد واراده ای وحشی هیکل پل را ازجا بلندمیکرد . آگات زیر بغلش راگرفته بود . صورت آنان که بهم چسبیده بود از کینه مشتعل بود . آگات فریاد کشید :

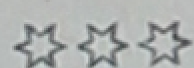
- پل ، به‌آب احتیاج ندارد !

فریاد آگات الیزابت را سرجایش خشک کرد .

الیزابت زمزمه کرد :

- دیوانه‌ای ، خیال میکنی میخواهم مسمومش کنم .

- بعید نیست ازدستت برمیآید .



مرگ این یك به‌آن یك می‌افزود . الیزابت تلوتلو خورد . کوشید که جواب بدهد .

- عفریت ! عفریت کثیف !

این جملهٔ وحشتناك ازحلقـوم پل خارج شده بود وبا خیال الیزابت که می‌پنداشت او قادر به‌تکلم نیست قوت مـی گرفت و ترس پیشین اورا توجیه می کرد .

- عفریت کثیف ! عفریت کثیف !

پل خس‌خس کنان ، جمله‌اش‌را تکرار می کرد ، بانگاه تندوتیز خود وباآتش سوزانی که درشکاف پلك‌هایش روشن بود چشم به‌الیزابت دوخته بود . رعشه و اختلاج باتفاق هم دهن زیبای اورا شکنجه میدادند وخشکی درونی که سرچشمه اشکها را خشکانیده بود ، نگاه اورا مثل نگاه گرگ فروزان وبرق چشمان اورا تب آلود وهیجان آمیز می کرد .

برف به‌شیشه وپنجره شلاق میزد . الیزابت عقب رفت و گفت :

ـ بسیار خوب ، بله ، درست است . حسود بودم نمیخواستم ترا از دست بدهم ، از آگات متنفرم ، رضا نمیدادم که ترا از خانه ام بلند کنند .

این اعتراف برقدرتش می‌افزود ولباس تزویر وریا را ازتنش می‌کند و رختی دیگر براو می پوشانید . حلقه‌های مو که از زیادی تشویش به‌عقب زده بود ، پیشانی وحشی اورا عریان کرده همچون بنای وسیعی بالای چشمهای آبکی او نمایان بود . وی تنها با اطاق خود با همه مخالفت می کرد . ژرار ، آگات ، پل وتمام دنیارا حقیر می‌شمرد . ششلول را از روی قفسه برداشت ، آگات زوزه می کشید :

ـ دارد خالی میکند ! میخواهد مرابکشد ! وبعد به پل که سرگرم هذیان گفتن بود ، پناهنده شد .

الیزابت بهیچوجه در فکر کشتن این زن مؤدب نبود . بطور غریزی دستش بطرف ششلول رفته آنرا مشت کرده بود که به روش جاسوسی خود که به منتهی حدش رسیده بود ، و داشت برایش گران تمام میشد ، خاتمه بدهد .

الیزابت دربرابر بحران عصبی وسکرات مرگ امتیاز لافزنی خود را ازیاد میبرد . عظمت‌او هیچ دردی‌را دوا نمیکرد .

آنگاه آگات وحشت زده این منظرهٔ ناگهانی را پیش چشم خود میدید : الیزابت مانندیوانگان‌سرجای خودقرارنمیگرفت ، نزدیك آیینه‌میشد ، اخم می کرد ، موهایش‌را می کند ، چشمش را چپ میکرد وزبانش را بیرون می‌آورد . اوکه از سکون‌خودکه باشوروهیجان درونیش بستگی نداشت بستوه آمده بود ، بالابازی عجیبی دیوانگی خودرا بیان میکرد و می‌کوشید که باافراط درمسخره‌بازی زندگی‌را ناممکن کند و حدود آن را وسعت دهد وسرانجام لحظه‌ای فرا رسد که فاجعه اورا طرد کرده وشرش را ازسرش واکند .

آگات زوزه کشان تکرار می کرد :

- دیوانه میشود ! به دادم برسید !

کلمهٔ دیوانه صورت الیزابت را از طرف آیینه برگردانید و شدت بیماری اورا تسکین داد . آرام گرفت . اسلحه وخلاء را میان دست های لرزان خود میفشرد . سرش پایین بود وخودش را راست نگه میداشت .

اوخوب میدانست که اطاق‌روی سراشیبی دوارآور بصوب‌سرانجامش میلغزد ، اما چون طول می کشید ، میبایست بازهم زنده باشد . هیجان او تسکین نمی‌یافت ، حساب میکرد ، می شمرد ، ضرب میکرد ، تقسیم میکرد تاریخ وشماره ساختمان‌ها را بیاد می‌آورد وباهم جمع میزد ، اشتباه می‌کرد وباز ازسر میگرفت . ناگهان بخاطرآورد که **مورن** که در خواب دیده بود از کتاب **پل و ویرژینی** ☆ که **مورن** درآن نام‌تپه‌ایست ، ناشی شده است . ازخود پرسید آیا ماجرای کتاب در ایل دوفرانس اتفاق افتاده بود . نام جزیره ها جای ارقام را در ذهن او گرفت . ایل دو فرانس ، جزیره موریس ، جزیره سنت‌لوئی ؛ الیزابت این اسامی‌را از بر می گفت ، تودرهم میگفت ، با هم مخلوط میکرد و از اینهمه جز خیالبافی و هذیان چیزی حاصل نمی گشت .

آرامش او پل‌را به‌شگفت آورد وچشمش راگشود . الیزابت بدونگریست و چشمهای او راکه ازهم می گریخت و درکاسهٔ خود فرو میرفت و کینهٔ خودرا به کنجکاوی ای اسرارآمیز بدل می کرد ، تماشا کرد . او در بر خورد بااین وضع ، احساس پیروزی درخود کرد . غریزهٔ برادرانه الیزابت. را تهییج می کرد وبی آنکه نگاه‌ازنگاه او بر گیرد ، سر گرم کار بی‌سرو

☆ رمان معروف **برناردن دوسنت پیر** نویسندهٔ فرانسوی که در ۱۷۳۷ زاده شد ودر۱۸۱٤ ازدنیا رفت . رمان مزبور به پارسی ترجمه ومنتشر شده است . (پ)

صدای خود گردید . حساب می کرد ، حساب میکـرد ، هر قدر که بر خلاء می‌افزودچیزهایی از بر می‌خواند ، حدس‌میزد که پل‌تحت تأثیرقرارمیگیرد و از بازی اوسر درمی برد و بهمان اطاق آرام وسبکبال باز می گـردد . هیجان مایهٔ صفای باطنی‌اومی گشت . رموز کیمیا گران‌را کشف‌میکردوسایه هارا هدایت میکرد : چیزی را که تاآ نوقت آفریده بود ولی درك نکرده بود ومانند زنبور عسل ازکارهای خـود ناآگاه بود و همچون دیوانگان سالپتریر (تیمارستان پاریس.م.) ازنظام‌حیاتی‌خودبی‌اطلاع‌بود ؛ حال‌مانند آدمی‌لمس کـه تحت تأثیر حادثه‌ای استثنایی یکباره شفا یابد ، آن چیزرا درك کرده بمبارزه دعوت میکرد . پل از او پیروی میکرد ؛ با او میآمد ؛ بدیهی بود . اطمینانش ازین حیث توجیه کنندهٔ کار عجیب دماغی او بود . الیزابت تکـرار می کرد ، تکرار می کرد ، تکرار می کرد ، با حرکات و رفتار خود پل‌را سحر میکرد . اکنون دیگر ازکردهٔ خود اطمینان داشت پل دیگر دستهای‌آگات را دور گردن خود احساس نمی کرد ونالهای او را نمی‌شنید . چگونه‌خواهر وبرادر میتوانستند آوای غم‌آلود اورا بشنوند نت ناله های او درپایین‌گام میدان مرگشان طنین انداز بود .

هردو پهلو به‌پهلو به‌آسمان صعود می کنند . الیزابت قربانی خودرا همراه میبرد . باکفشهای چرخدار بازیگران یونان باستان جهنم آتریدها ☆ را ترك میگویند . حال دیگر به‌عنایت یالطف الهی نیازی‌نیست وجز همزاد خود پشتیبانی ندارند . هنوزچندثانیه‌ای نمانده که بدیاری پانهند که‌شهوت را درآن ارجی نیست ونفوس یکدیگررا بر می گزینند وازدواج با محارم معنای خودرا ازدست داده است .

مثل این‌بود که آگات دردنیایی دیگر و درزمانی غیر از حال‌زوزه

☆ اشاره‌بخانواده‌ای ازافسانه‌های یونان قدیم که‌به آدم کشی وپدر کشی‌و ازدواج با محارم وزنا اشتهار حزن آلودی‌کسب کرده بودند (پ)

میکشید. الیزابت و پل به‌جنبش شیشه‌ها بیشتر توجه داشتند تا به شکوه های او. روشنایی کم رنگ چراغ جای شفق‌را میگرفت، فقط الیزابت مقابل نورنشسته بود و نور ارغوانی پارچه قرمز رنگ روی او متمرکز میشد و او خود را همانجا نگه میداشت و حقیقت را انکار کرده پل را بطرف سایه هل میداد تا خوب بتواند درپرتو نور مواظب تغییر قیافهٔ او باشد.

محتضرازپا درمی‌افتاد و به‌الیزابت و برف‌و‌بازی و اطاق‌دوران‌بچگی خود پناه می برد. رشته‌ای از مرہم عذرا اورا بزندگی می‌آویخت، واندیشه‌ای‌مبهم‌وتودرهم‌درجسم متحجر او رسوخ می‌داد. بزحمت‌خواهرش را تمیز می‌داد، فقط یك آدم بلند بالایی میدید که باصدای بلند نام اورا میخواند. زیراکه الیزابت چون عاشقی که لذت خود را در انتظار لذت محبوب به تأخیر می اندازد، انگشت را روی ماشهٔ ششاول‌گذاشته منتظر آخرین تشنج مرگ آسای برادرش بود، بر او بانگ میزدکه بدوبپوندد، نامش‌را صدا میکرد وانتظارآن لحظهٔ باشکوهی‌را میکشید که روانشان درديار مرگ بهم آمیزد.

پل ازرمق افتاد و سرش بهر طرفی درغلطید؛ الیزابت که‌پنداشت آن لحظه فرارسیده است، لولهٔ ششلول‌را روی شقیقه خود گذارد وماشه راکشید و بایکی از تجیرها روی کف محوطه درخون خود درغلطید و طنطنه‌ای وحشتناك دردهلیز پیچید وروشنایی رنگ باختهٔ شیشه‌های برفی باافتادن پرده‌آشکار گردید. محوطه‌مانند شهر بمباران‌شده‌سوراخ برداشت وازآن اطاق مرموز تماشاخانه‌ای پرداخته شد که تماشا گرانی چند بتماشا گرد آمده بودند.

پل‌این تماشاچیان‌را ازپشت شیشه‌های اطاق تمیز می‌داد.
و حال آنکه اگات وحشت زده درگوشه‌ای افتاده بود وخاموش به‌جسد

خون الود الیزابت می‌نگریست ، پل درمیان گودال‌هایی که ازآب‌شدن یخ و یخچه درخارج محوطه حادث شده بود ، دماغ ، گونه ، دست های قرمز گلوله برف‌بازان میدان جنگ‌را تمیز میداد که زیر لگد یکدیگرله وخرد میشدند ؛ چهره وشنل وشال گردن‌پشمی انهارا آشنا می‌یافت اما دارژلوس را میجست ؛ و همو را نمی یافت ؛ جز آن حرکت ، آن حرکت مجللانهٔ اورا نمی‌دید .

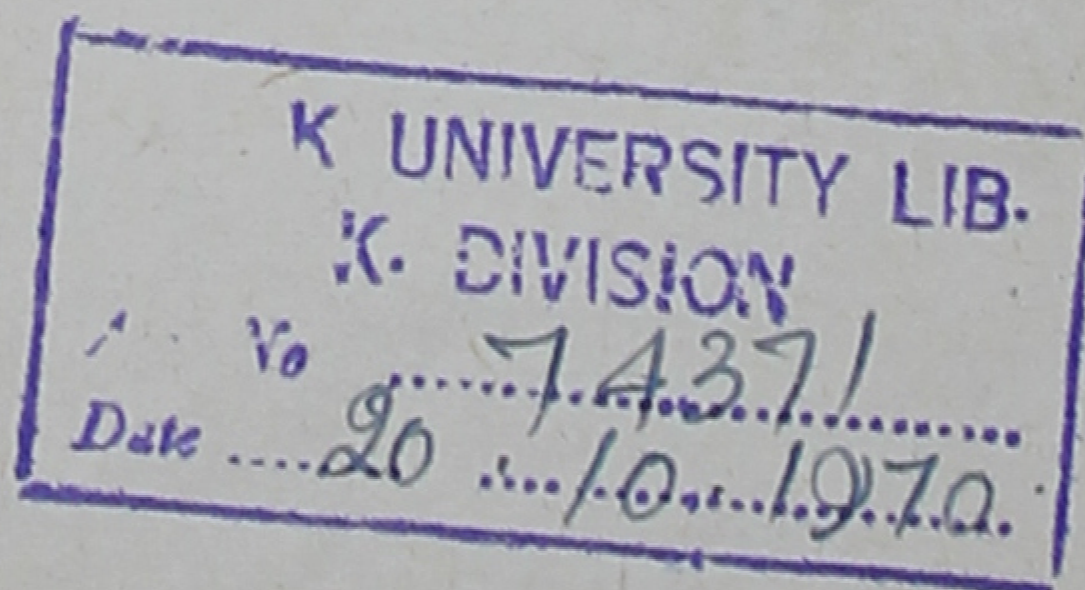
اگات از سرما میلرزد وخم میشود .

- پل ! پل ! بدادم برس !

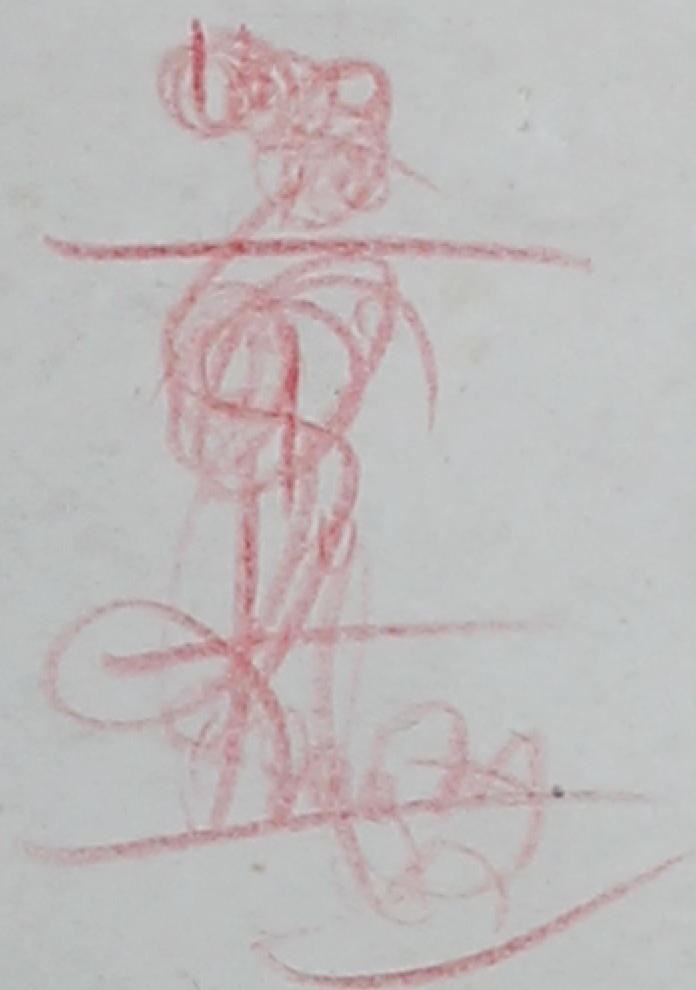
اماچه میخواهد ؛ امیدش چیست ؛ برق چشمهای پل آهسته خاموش‌میشود. آن رشته پاره میگردد وبوی‌متعفن دارو فضای اطاق‌واژگون‌شده را پر میکند و زنک کوتاه‌قد که پناهگاهی‌جسته بود ، کوچك شده دور میشود ویکباره ناپدید میگردد .

سن - کلو مارس ۱۹۲۹

اصفهان بهمن ۱۳۳۲



پایان



بهاء : ۳۰ ریال

فروردین ۱۳۳۳